



اردوگاه سرخ‌پوستان

ارنست همینگوی

برگردان: شاهین بازیل

کنار ساحل دریاچه قایق پارویی دیگری هم پهلو گرفته بود. دو نفر سرخ‌پوست منتظر ایستاده بودند. نیک و پدرش در پاشنه قایق نشستند و سرخ‌پوست‌ها قایق را از ساحل هل دادند به طرف دریاچه و یکی از آن‌ها پرید تو تا پارو بزند. عمو جرج (۲) هم در پاشنه قایق پارویی اردوگاه نشست. سرخ‌پوست جوان آن را هم هل داد و پرید تو، تا برای عمو جورج پارو بزند.

قایق‌ها در تاریکی شب روانه دریاچه شدند. نیک، در هوای مه‌آلود، صدای پاروی قایقی دیگر را که از آن‌ها خیلی جلوتر بود، می‌شنید. سرخ‌پوست‌ها با ضربات کوتاه و سریع پارو می‌زدند. نیک توی بغل پدرش لم داده بود. روی دریاچه هوا سرد بود. سرخ‌پوستی که قایق آن‌ها را می‌راند تند پارو می‌زد، اما در آن هوای مه‌آلود، قایق جلویی مدام فاصله‌اش را بیش‌تر می‌کرد.

نیک پرسید: «بابا کجا می‌ریم؟»

«به اردوگاه سرخ‌پوستا، سراغ یه خانم سرخ‌پوست خیلی بد حال.»

نیک گفت: «آها.»

در ساحل آن‌سوی دریاچه، قایق جلویی را دیدند که پهلو گرفته است. عمو جورج توی تاریکی سیگار دود می‌کرد. سرخ‌پوست جوان قایق را به طرف شیب خشک ساحل کشید. عمو جورج به هر دو سرخ‌پوست سیگار داد.

آن‌ها به دنبال سرخ‌پوست‌های جوان که فانوس به دست داشتند، از میان علفزار خیس پوشیده از شبنم به سمت بالای ساحل رفتند. بعد وارد جنگل شدند و پس از عبور از کوره‌راهی به جاده چوب‌بری رسیدند که به میان تپه‌ها می‌رفت.

چون درخت‌های دو سوی جاده را بریده بودند، هوا روشن‌تر بود. سرخ‌پوست جوان ایستاد و فانوس را خاموش کرد و بعد همگی در امتداد جاده به‌راه افتادند.

بر سر پیچی سگی پارس‌کنان پیش آمد. جلوتر، روشنایی چراغ کلبه‌ها دیده می‌شد. سرخ‌پوستان این منطقه از کندن پوست تنه درخت‌ها گذران می‌کردند. چند سگ دیگر نیز به‌سوی آن‌ها یورش آوردند. دو سرخ‌پوست سگ‌ها را به سوی کلبه‌ها پس راندند. از پنجره کلبه کنار جاده نوری به بیرون می‌تابید. پیرزنی در آستانه در ایستاده بود و چراغی به‌دست داشت.

داخل کلبه، زن سرخ‌پوست روی تخت دو طبقه چوبی دراز کشیده بود. دو روز بود که درد شدید زایمان داشت. تمام زن‌های اردوگاه به کمکش آمده بودند. مردها به آن سوی جاده رفته بودند تا دور از سروصدای زن، در تاریکی شب، سیگاری چاق کنند. درست هنگامی که نیک و دو سرخ‌پوست پشت سر

پدرش و عمو جورج پا توی کلبه گذاشتند، زن جیغی کشید. او در طبقه پایین، زیر لحاف دراز کشیده بود و خیلی بزرگ می‌نمود. سرش به سویی خم شده بود و شوهرش در طبقه بالای تخت بود. سه روز پیش، پایش را با تبر زخمی کرده بود. داشت چپق دود می‌کرد. هوای اتاق بوی گندی داشت. پدر نیک دستود داد روی اجاق آب بگذارند. آب که می‌جوشید با نیک صحبت می‌کرد. گفت: «نیک، این خانم قراره یه بچه به دنیا بیاره.»

نیک گفت: «می‌دونم.»

پدرش گفت: «نه، نمی‌دونی. خوب به من گوش بده. دردی رو که الان داره تحمل می‌کنه، درد زایمونه. بچه می‌خواد به دنیا بیاد، اونم همینو می‌خواد. به تمام عضله‌های بدنش فشار می‌آره تا بچه رو پس بندازه. به خاطر درد همین فشارهاست که این‌طور جیغ می‌کشه.»

نیک گفت: «فهمیدم.»

درست همان موقع زن جیغ کشید.

نیک پرسید: «باباجون، نمی‌شه چیزی به خوردش بدی که دیگه جیغ نکشه.»

پدرش گفت: «نه، داروی ضد درد ندارم. اما فریادهاش مهم نیستن. من گوش نمیدم. چون مهم نیستن.»

شوهر زن در طبقه بالای تخت غلت زد به طرف دیوار.

زنی از آشپزخانه به دکتر گفت که آب جوش آمده. پدر نیک به آشپزخانه رفت و نیمی از آب کتری را ریخت توی لگن. وسایلش را از توی دستمال برداشت و توی آب کتری گذاشت. گفت: «اینارو باید جوشوند.» دست‌هایش را با صابونی که با خود آورده بود توی لگن آب داغ حسابی شست. نیک به دست‌های پدرش چشم دوخته بود که یک‌دیگر را صابون می‌زدند. پدر نیک در همان حال که دست‌هایش را به دقت می‌شست، گفت: «ببین نیک، بچه‌ها عموماً از طرف سر به دنیا می‌آن. اما بعضی وقت‌ها این‌طوری نمی‌شه. وقتی از سر به دنیا نیان کلی دردسر برای همه می‌تراشن. برای همین هم شاید مجبور بشم این خانومو عمل کنم. الان معلوم میشه.»

وقتی از تمیز بودن دست‌هایش مطمئن شد، داخل اتاق شد و کارش را شروع کرد. دکتر گفت جورج، لطفاً تو لحاف را عقب بزن. بهتره دستم بهش نخوره.»

کمی بعد که جراحی شروع شد، عمو جورج و سه مرد سرخ‌پوست زن را محکم گرفته بودند. زن، بازوی عمو جورج را گاز گرفت و عمو جورج گفت: «ای ماده سگ نکبتی!» و سرخ‌پوست جوان که عمو جورج را با قایق آورده بود به او خندید. نیک، لگن را برای پدرش گرفته بود. عمل کلی طول کشید. پدر نیک بچه را بلند کرد و چند سیلی به صورتش زد تا نفسش باز شود و بعد او را تحویل پیرزن داد. گفت: «ببین نیک، پسره. بگو ببینم از انترنی خوشتر اومد؟»

نیک گفت: «خیلی.» اما نگاهش را دزدید تا مبادا چشمش به کاری که پدرش می‌کرد، بیفتد.

پدرش گفت: «آهان، درست شد.» و چیزی را انداخت توی لگن.

نیک نگاه نکرد.

پدرش گفت: «حالا باید چند تا بخیه بزنم. اگه خواستی نگاه کن، اگه نخواستی که هیچی. الان می‌خوام جایی رو که پاره کرده‌ام، بدوزم.»

نیک نگاه نکرد. از خیلی پیش کنجکاویش را از دست داده بود. پدرش کار را تمام کرد و از جا برخاست. عمو جورج و سه مرد سرخ پوست هم ایستادند. نیک لگن را برد و گذاشت توی آشپزخانه. عمو جورج به بازویش نگاهی انداخت. سرخ پوست جوان زد زیر خنده.

دکتر گفت: «جورج، کمی داروی ضد عفونی روش می مالم.»

روی زن سرخ پوست خم شد، زن حالا آرام گرفته بود و چشم هایش را بسته بود. رنگ رخس پریده بود و نمی دانست چه شده و چه بر سر بچه آمده.

دکتر بلند شد و گفت: «فردا برمی گردم. پرستار طرفای ظهر از سن اگنس (۳) می رسه و هر چه لازم داشته باشیم با خودش می آره.»

دکتر عین فوتبالیست ها شده بود که پس از مسابقه در اتاق رخت کن، سر حال می آیند و دلشان می خواهد وراجی کنند.

پدر نیک گفت: «جورج، اینو باید تو مجلات پزشکی بنویسن، عمل سزارین با چاقوی جیبی و دوختن شکم با چند متر زه روده.»

عمو جورج که به دیوار تکیه داده بود و بازویش را واری می کرد، گفت: «اوه درسته، تو مرد بزرگی هستی.»

دکتر گفت: «خب، یه حالی هم از این پدر مغرور بپرسیم. این وسط پدرا از همه بیش تر زجر می کشن. باید بگم این یکی خوب بی سروصدا تحمل کرد.»

پتو را از روی سر سرخ پوست پس کشید. دستش خیس شد. فانوس به دست بلند شد روی لبه تخت و نگاه کرد. سرخ پوست رو به سوی دیوار دراز کشیده بود. گلویش را گوش تا گوش بریده بود. خون جمع شده بود توی گودی بی که بدنش روی تخت انداخته بود. سرش روی بازوی چپش آرمیده بود. تیغ برهنه، لبه اش به سمت بالا، توی رختخواب بود.

دکتر گفت: «جورج، نیک رو از کلبه ببر بیرون.»

احتیاجی به این کار نبود. نیک وسط درگاهی آشپزخانه ایستاده بود و زیر نور فانوسی که دست پدرش بود، به خوبی، طبقه بالایی تخت را دید که چطور پدرش سر سرخ پوست را عقب کشید.

وقتی آن ها از جاده چوب ببری به طرف دریاچه می رفتند، داشت صبح می شد.

دکتر که شور و حال بعد از عمل جراحی از سرش کاملاً پریده بود، گفت:

«نیک از این که تو رو با خودم آوردم، واقعاً متأسفم. اصلاً درست نبود شاهد این حادثه ناگوار باشی.»

نیک پرسید: «همیشه زن ها موقع زایمون این قدر درد می کشن؟»

«نه، این یه مورد کاملاً استثنایی بود.»

«بابا چرا اون مرد خودشو کشت؟»

«نمی دونم نیک. شاید تحملشو نداشت.»

«بابا، مردا خیلی خودکشی می کنن؟»

«نه نیک، نه خیلی.»

«زن ها چطور؟»

«به ندرت.»

« یعنی اصلاً؟ »

« اصلاً که نه. خیلی کم. »

« بابا؟ »

« چیه »

« عمو جورج کجا رفت؟ »

« الان پیداش میشه. »

« بابا، مردن سخته؟ »

« نه نیک، به نظرم خیلی آسون باشه، بستگی داره. »

اکنون در قایق نشسته بودند. نیک در قسمت پاشنه بود و پدرش پارو می‌زد. آفتاب از پشت تپه‌ها بالا می‌آمد. یک ماهی توی آب جستی زد و سطح آب موج برداشت. نیک دستش را کرده بود توی آب و می‌کشید. در سرمای برنده صبح، آب گرم بود. نیک در آن صبح زود همراه با پدرش که پارو می‌زد در پاشنه قایق شناور بر روی دریاچه نشسته بود و تقریباً مطمئن بود که هرگز نخواهد مرد.



آدم کش‌ها

ارنست همینگوی

برگردان: رضا قیصریه

در غذا خوری هنری باز شد و دو نفر آمدند تو. نشستند پشت پیشخوان.
جورج پرسید: «چی میل دارید؟»
یکی از آن‌ها گفت: «نمی‌دونم. تو چی می‌خوای بخوری، آل؟»
آل گفت: «نمی‌دونم چی می‌خوام بخورم.»
بیرون هوا داشت تاریک می‌شد. نور چراغ خیابان از بیرون پنجره می‌تابید تو. دو تا مرد کنار پیشخوان صورت غذا را خواندند. از انتهای پیشخوان، نیک آدامز نگاهشان می‌کرد. وقتی که آن‌ها آمدند تو، او داشت با جورج حرف می‌زد.
اولی گفت: «گوشت سرخ کرده خوک می‌خوام، با سس سیب و پوره سیب‌زمینی.»
«این یکی الان حاضر نیست.»
«پس مرض داشتین توی صورت غذا نوشتین؟»
جورج توضیح داد: «این برای شامه. ساعت شش حاضر می‌شه.»
جورج نگاهی به ساعت دیواری پشت پیشخوان انداخت.
«ساعت پنجه.»
دومی گفت: «ساعت پنج و بیست دقیقه ست.»
«بیست دقیقه جلو می‌ره.»
اولی گفت: «اه، گور پدر ساعت. پس چی دارین که بخوریم؟»
جورج گفت: «همه رقم ساندویچ داریم که می‌تونم براتون بیارم. رون خوک با تخم مرغ داریم. ژامبون با تخم مرغ، جگر با ژامبون، استیک.»
«یه خوراک جوجه بهم بده با نخود سبز، سس کِرم و پوره سیب‌زمینی.»
«اینم برای شامه.»
«هر چی می‌خوانم برای شامه، این چه وضعشه؟»
«می‌تونم براتون رون خوک با تخم مرغ بیارم، ژامبون با تخم مرغ، جگر با...»
مردی که اسمش آل بود گفت: «برو همون تخم‌مرغ با رون خوک رو بیار.» یک کلاه لبه‌دار به سر داشت و یک پالتوی مشکی تنش بود که دکمه‌هاش تا بالا بسته بود، ریز نقش بود و رنگ پریده، با ابروهای نازک. شال گردن ابریشمی به گردنش بسته بود و دستکش هم داشت.
دیگری گفت: «برای من ژامبون و تخم‌مرغ بیار.» تقریباً هم‌هیکل آل بود. قیافه‌هاشان با هم فرق داشت ولی عین دو قلوها لباس پوشیده بودند. هر دو تاشان پالتوهای خیلی چسبانی تنش بود. و نشستند،

سرشان را آوردند جلو، و تکیه دادند روی پیشخوان.
آل پرسید: «چیزی واسه نوشیدن ندارین؟»
جورج گفت: «آبجو، نوشابه، جینجرایل.»
«مقصودم یه چیزیه که بشه بالا انداخت.»
«بهتون که گفتم.»
دیگری گفت: «عجب شهر گندیده. اسمش چیه؟»
«سامیت.»
آل به رفیقش گفت: «تو تا حالا اسمشو شنیده بودی؟»
رفیقش جواب داد: «نه.»
آل پرسید: «شماها شب که می شه، چیکار می کنین؟»
رفیقش گفت: «شام می خورن، میان این جا و شام معروفشو می لمبونن.»
جورج گفت: «درسته.»
آل از جورج پرسید: «پس به عقیده تو درسته؟»
«معلومه.»
«بچه زبلی هستی، مگه نه؟»
«درسته.»
آن که ریزه بود گفت: «هیچم زبل نیستی. آل، تومیگی زبله؟»
آل جواب داد: «هالوئه.» رو کرد به سمت نیک: «اسمت چیه؟»
«آدامز.»
آل گفت: «یه بچه زبل دیگه. درست می گم، ماکس؟»
ماکس گفت: «این شهر پر از بچه های زبله.»
جورج دو بشقاب روی پیشخوان گذاشت، یکی با ران خوک و تخم مرغ و ژامبون و یکی دیگه هم با ژامبون و تخم مرغ. کنارشان هم دو طرف کوچک با سیب زمینی سرخ کرده گذاشت و دریچه ای را که به آشپز خانه باز می شد بست.
از آل پرسید: «کدومش مال شماست؟»
«یادت نمیاد؟»
«تخم مرغ با ران خوک.»
ماکس گفت: «نگفتم چه زبله.» به جلو خم شد و تخم مرغ با ران خوک را برداشت. هر دو بی آن که دستکش هاشان را در بیاورند، بنا کردند به خوردن. جورج غذا خوردنشان را نگاه می کرد.
ماکس به جورج نگاه کرد و گفت: «چی چی رو نیگا می کنی؟»
«هیچ چی رو.»
«بهت می گم داستی نیگا می کردی. داستی منو نیگا می کردی.»
آل گفت: «شاید این بابا منظوری نداشته باشه، ماکس.»
جورج خندید.

ماکس بهش گفت: «هیچم خنده نداره. جدی می‌گم، هیچم خنده نداره، فهمیدی؟»
«عیبی نداره.»

ماکس رو کرد به آل: «که این‌طور، می‌گه عیبی نداره. این دیگه خیلی جالبه. اون فکر می‌کنه که عیبی نداره.»

آل گفت: «مخش خوب کار می‌کنه.» به خوردن ادامه دادند.

آل از ماکس پرسید: «هی، اون بچه زبله که اون ته پیشخوان نشسته اسمش چیه؟»
ماکس به نیک گفت: «هی، بچه زبل، از اون ته جم بخور و برو پشت پیشخوان پیش اون رفیقت.»
نیک پرسید: «که چی بشه؟»
«که هیچی نشه.»

آل گفت: «بهتره که بری اون پشت، بچه زبل.» نیک رفت پشت پیشخوان.
جورج پرسید: «که چی بشه؟»
آل گفت: «به تو مربوط نیس. ببینم، تو آشپزخونه کیه؟»
«سیاهه.»
«سیاهه چیه؟»
«سیاه پوسته که آشپزی می‌کنه.»
«بگو بیاد این‌جا.»
«که چی بشه.»
«گفتم بگو بیاد این‌جا.»
«اصلاً شما می‌دونین کجایی؟»

مردی که اسمش ماکس بود گفت: «خوب هم می‌دونیم کجاییم. یعنی این‌قدر پخمه‌ایم؟»
آل بهش گفت: «تو عین یه پخمه حرف می‌زنی. مگه مرض داری که سر به سر این بچه می‌ذاری؟ گوش کن...» و رو به جورج گفت: «به سیاهه بگو بیاد این‌جا.»
«می‌خواین باهاش چیکار کنین.»

«هیچ چی بابا، مختو کار بنداز، بچه زبل. مگه با یه سیاه چیکار داریم که بکنیم؟»
جورج دریچه‌ای را که رو به آشپزخانه باز می‌شد باز کرد و صدا زد: «سام، یه دقیقه بیا این‌جا.»
در آشپزخانه باز شد و مرد سیاه آمد تو. پرسید: «چیه؟» دو مرد پشت پیشخوان نگاهی به او انداختند.
آل گفت: «خیلی خب سیاه، از سر جات جم نخور.»
سام سیاه با پیشبند و سر پا دو مردی را که پشت پیشخوان نشسته بودند نگاه کرد. گفت: «چشم قربان.»

آل از روی جار پایه‌اش آمد پایین. گفت: «من با این سیاهه و این بچه زبل می‌رم تو آشپزخونه. برگرد تو آشپزخونه، سیاه. تو هم دنبالش بچه زبل.» دنبال نیک و سام‌آشپز، رفت توی آشپزخانه. در آشپزخانه پشت سرشان بسته شد.

مردی که اسمش ماکس بود روبه‌روی جورج نشست. به جورج نگاه نمی‌کرد، بلکه نگاهش به آینه‌ای بود که پشت پیشخوان بود. غذاخوری هنری پیش از این که غذاخوری بشود، سالن بود.

ماکس همان‌طور که توی آینه نگاه می‌کرد، گفت: «خب، بچه‌زبل، چرا هیچ چی نمی‌گی؟»
«مقصودتون از این کارا چیه؟»

ماکس صدازد: «آهای آل. این بچه‌زبل می‌خواد بدونه مقصودمون از این کارا چیه؟»
صدای آل از آشپزخانه آمد: «خب، پس چرا بهش نمی‌گی؟»
«تو خودت فکر می‌کنی مقصودمون چیه؟»
«چه می‌دونم.»

«چی فکر می‌کنی؟»
ماکس حرف که می‌زد، همه‌اش به آینه نگاه می‌کرد.
«خوش ندارم بگم.»

«آهای، آل این بچه زبله خوش نداره بگه درباره این جریان چی فکر می‌کنه.»
آل از آشپزخانه گفت: «خیلی خب، گوشم به توئه.» دریچه‌ای را که مال رد کردن ظرف‌ها به آشپزخانه بود با یک شیشه سس باز کرده بود. از توی آشپزخانه به جورج گفت: «گوش کن، بچه زبل، یه کمی از بار فاصله بگیر. تو هم همین‌طور ماکس، یه کمی برو به چپ.» مثل عکاسی بود که می‌خواهد عکس دسته جمعی بگیرد.

ماکس گفت: «خب، بچه زبل، بگو ببینم، فکر می‌کنی حالا چی می‌شه؟»
جورج حرف نزد.

ماکس گفت: «پس حالا بهت می‌گم. ما می‌خوایم یه سوئدی رو بکشیم. تو یه سوئدی گردن کلفتی به اسم تول آندرسون می‌شناسی؟»
«آره.»

«هر شب میاد این‌جا غذا می‌خوره، نه؟»
«گاهی وقت‌ها میاد این‌جا.»
«ساعت شش میاد، درسته؟»
«آگه بیاد.»

ماکس گفت: «همه اینارو ما می‌دونیم، بچه زبل. از چیزای دیگه حرف بزنی. تو هیچ سینما می‌ری؟»
«بعضی وقت‌ها.»

«باید بیش‌تر بری، سینما جون می‌ده برای بچه‌زبل‌هایی مث تو.»
«دلیلش چیه که می‌خواین تول آندرسونو بکشین؟ مگه چیکارتون کرده؟»
«هیچ‌وقت که این بختو نداشته که کاریمون بکنه. حتی ماها رو هم تا حالا ندیده.»

آل از آشپزخانه گفت: «فقط همین یه دفعه ما رو می‌بینه.»
جورج پرسید: «خب، پس برای چی می‌خواین بکشینش؟»
«به‌خاطر یه رفیق. برای این که لطفی در حق یه رفیق بکنیم، زبل.»
آل از آشپزخانه گفت: «چاک دهندو ببند. تو خیلی ور مفت می‌زنی.»
«نمی‌خوام بذارم به این بچه‌زبل بد بگذره، مگه نه بچه زبل؟»

آل گفت: «می‌گم زیاد ور مفت می‌زنی. سیاهه و این یکی بچه زبله خودشون با خودشون خوشن. عین

این دخترای توی صومعه حسابی بستمشون.»

«نکنه خودتم توی صومعه بوده‌ی؟»

«شایدم بوده.»

«تو توی یه کنیسه جهودا بوده‌ی، می دونم کجا بوده‌ی.»

جورج نگاهی به ساعت انداخت.

«اگه کسی اومد تو، بهش می گی که آشپز رفته بیرون و اگه اصرار کرد بهش می گی که باید خودت بری

تو آشپزخونه و غذا درست کنی. فهمیدی، بچه‌زبل؟»

جورج جواب داد: «باشه. خب، بعدش چیکار می کنین؟»

ماکس گفت: «بعد معلوم می شه. اینا چیزایی هستن که آدم قبلش نمی‌دونه.»

جورج باز به ساعت نگاه کرد. شش و ربع بود. در ورودی باز شد و یک راننده تراموا آمد تو.

گفت: «سلام، جورج. شام حاضره؟»

جورج گفت: «سام رفته بیرون. تا نیم‌ساعت دیگه برمی‌گرده.»

راننده گفت: «پس بهتره که برم یه دوری بزنم.» جورج به ساعت نگاه کرد. شش و بیست دقیقه بود.

ماکس گفت: «خیلی عالی بود، بچه‌زبل. واقعاً که یه آقا کوچولوی به تمام معنا هستی.»

آل از آشپزخانه گفت: «می‌دونس که می‌زدم مخشو داغون می‌کردم.»

ماکس گفت: «نه، این حرفو نزن. این بچه‌زبل بچه ماهیه. جداً که بچه ماهیه. ازش خوشم میاد.»

پنج دقیقه به هفت بود که جورج گفت: «دیگه نمیاد.»

دو نفر دیگر هم وارد غذا خوری شده بودند. جورج یک بار رفته بود توی آشپزخانه و ساندویچ تخم‌مرغ و

ران خوک برای یک مشتری که می‌خواست آن‌را با خودش ببرد درست کرده بود. توی آشپزخانه آل را

دید که کلاهش رفته بود تا عقب. روی چارپایه‌ای پهلوی دریچه نشسته بود و دو لول کوتاه تفنگش را

تکیه داده بود به لبه دریچه. نیک و آشپز در یک گوشه پشت به پشت هم بودند و توی دهان هر دوشان

دستمالی چپانده شده بود. جورج ساندویچ را درست کرده بود، پیچیده بودش لای کاغذ روغنی گذاشته

بودش توی یک پاکت و برده بودش تو و مرد پولش را داده بود و رفته بود بیرون.

ماکس گفت: «این بچه‌زبل هر کاری بگی بلده. آشپزی و هر کاری که بگی، خوشا به حال زنت بچه‌زبل.»

جوج گفت: «جدی؟ رفیقتون، نول آندرسون، نمیاد دیگه.»

ماکس گفت: «ده دقیقه دیگه‌ام صبر می‌کنیم.»

ماکس به آینه و ساعت نگاه کرد. عقربه‌ها ساعت هفت را نشان می‌دادند، بعد هفت و پنج دقیقه را.

«بهتره بریم آل. نمیاد دیگه.»

آل از آشپزخانه گفت: «بهتره پنج دقیقه دیگه هم صبر کنیم.»

در این پنج دقیقه مردی داخل شد و جورج برایش توضیح داد که آشپز مریض است.

مرد پرسید: «پس چرا نمی‌ری یه آشپز دیگه بیاری. مگه این‌جا غذاخوری نیست؟» راهش را کشید و

رفت.

ماکس گفت: «بریم دیگه، آل.»

«با این دو تا بچه‌زبلا و سیاهه چیکار کنیم؟»

«کاری نمی‌کنن.»

«مطمئنی؟»

«آره بابا، کارمون رو که دیگه کردیم.»

آل گفت: «از این جریان خوشم نمیاد. اصلاً نمی‌دونم چی به چیه. تو هم که زیادی ور می‌زنی.»

ماکس گفت: «به درک مگه نباید سرشونو گرم می‌کردیم؟ هان؟»

آل گفت: «خلاصه زیاد ور می‌زنی». از آشپزخانه آمد بیرون. لوله‌های کوتاه تفنگ از زیر پالتوی چسبانش

کمی برآمدگی داشت. با دست‌های دستکش‌دارش بالا پوشش را مرتب کرد.

به جورج گفت: «عزت زیاد. بچه‌زبل. آدم خوش اقبالی هستی.»

ماکس گفت: «جداً هم. باید تو مسابقه‌ها شرط بندی کنی.»

هر دو از در بیرون رفتند. جورج از پنجره نگاهشان کرد. که از زیر تیر چراغ برق رد شدند و رفتند به آن

سوی خیابان. با آن پالتوهای چسبان و کلاه‌های لبه‌دارشان، شبیه هنرپیشه‌های نمایش‌های وارپته‌ای

بودند. جورج رفت توی آشپزخانه و نیک آدامز را باز کرد.

سام آشپز گفت: دیگه شورشو در آوردن. دیگه شورشو در آوردن.»

نیک از جایش بلند شد. هیچ وقت دستمال توی دهانش نچپانده بودند، گفت: «بگو ببینم، چه مرگشان

بود؟» سعی می‌کرد خودش را از تک و تا نیندازد. جورج جواب داد: «می‌خواستند ئول آندرسون

رابکشند. می‌خواستند وقتی میاد شام بخوره، با تیر بزانش.»

«ئول آندرسونو؟»

«آره.»

آشپز با شستش گوشه دهانش را خاراند.

پرسید: «حالا واقعاً هر دو تاشون رفتن.»

جورج گفت: «آره رفتن.»

آشپز گفت: «از این جریان خوشم نمیاد. اصلاً خوشم نمیاد.»

جورج به نیک گفت: «گوش بده، خیلی خوب می‌شه اگه بری پیش ئول آندرسون.»

«خیلی خب.»

سام آشپز گفت: «بهتره خودتونو قاتی این جریانا نکنین. بهتره خودتونو قاتی نکنین.»

جورج گفت: «اگه دلت نمی‌خواد، نرو.»

آشپز گفت: «چیزی گیرتون نمیاد، خودتونو قاتی چیزی نکنین که بهتون مربوط نیست.»

نیک به جورج گفت: «باشه، می‌رم، جاش کجاست؟»

آشپز برگشت رفت. گفت: «این جوونک‌ها همیشه هر کاری رو که دلشون بخواد می‌کنن.»

جورج به نیک گفت: «جاش تو مسافرخونه هیرشه.»

«لان می‌رم اون‌جا.»

بیرون، نور چراغ برق خیابان از لابه‌لای شاخه‌های خشک یک درخت می‌تابید. نیک کنار خط آهن

تراموا را گرفت و رفت و دم اولین تیر چراغ برق پیچید توی یک خیابان فرعی. سه تا ساختمان آن ورتر،

مسافرخانه هیرش بود. از دو تا پله بالا رفت و زنگ در را فشار داد. زنی آمد دم در.

«تول آندرسون این جاس؟»

«می‌خواهین ببینینش؟»

«بله، اگه باشه.»

نیک دنبال زن از پله‌ها رفت بالا و بعد پیچیدند و رفتند تا ته یک راهرو. زن در اتاق را زد.

«کیه؟»

زن گفت: «یکی می‌خواد شما را ببینه، آقای آندرسون.»

«نیک آدامز.»

«بیا تو.»

نیک در را باز کرد و رفت توی اتاق، تول آندرسون با لباس روی تختخواب دراز کشیده بود. یک وقتی مشتش زن سنگین وزن بود و قدش خیلی بلندتر از تختخواب بود. سرش را روی دوتا نازبالش گذاشته بود. حتی نگاهی هم به نیک نینداخت. پرسید: «چی شده؟»

نیک گفت: «تو غذاخوری بودم که دو نفر اومدند و من و آشپز رو بستن بهم و گفتن اومدن شما رو بکشن.»

چیزهایی که داشت می‌گفت به نظرش ابلهانه می‌آمدند. تول آندرسون هیچ‌چی نگفت. نیک ادامه داد: «توی آشپزخونه حبسمان کردند، می‌خواستند وقتی شما برای شام اومدین با تیر بزنندتون.» تول آندرسون به دیوار نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.

«جورج فکر کرد بهتره بیام و همه شو براتون تعریف کنم.»

تول آندرسون گفت: «از من کاری ساخته نیست.»

«من براتون می‌گم چه ریختی بودند.»

تول آندرسون گفت: «نمی‌خوام بدونم چه ریختی بودند.» همان‌طور به دیوار نگاه می‌کرد.

«متشکرم که آمدید و جریانو بهم گفتید.»

«ای بابا. کاری نکردم.»

نیک مرد هیکل داری را که روی تختخواب دراز کشیده بود نگاه می‌کرد.

«نمی‌خواهین که برم به پلیس خبر بدم.»

«نه. هیچ فایده‌ای نداره.»

«واقعاً هیچ‌کاری از دستم بر نمیاد براتون بکنم؟»

«نه، کاری نمی‌شه کرد.»

«شاید فقط بلوف بوده؟»

«نه. فقط بلوف نیست.»

تول آندرسون چرخید رو به سمت دیوار، گفت: «مسئله این جاست که -» رو به دیوار حرف می‌زد - «

نمی‌تونم تصمیم بگیرم که از این‌جا برم بیرون. تمام روز همین‌جام.»

«نمی‌تونین از شهر برید بیرون؟»

تول آندرسون گفت: «نه. از این دربه‌دري ديگه خسته شده‌م.»

به دیوار نگاه می‌کرد.

«حالا دیگه کاری نمی‌شه کرد.»

«نمی‌تونین بالا خره یک فکری بکنین؟»

«من آلوده شده‌م.» با همان لحن یک‌نواخت حرف می‌زد. «دیگه کار از کار گذشته. کمی که گذشت شاید تصمیممو بگیرم که برم بیرون.»

نیک گفت: «پس بهتره که من برگردم پیش جورج.»

ئول آندرسون گفت: «خداحافظ» رو به نیک برنگرداند. «ازاین که آمدین متشکرم.»

نیک رفت بیرون. وقتی داشت در را می‌بست نگاهی به ئول آندرسون انداخت که با لباس روی تختخواب دراز کشیده بود و به دیوار نگاه می‌کرد.

در طبقه پایین خانم مسافرخانه‌چی گفت: «تمام روز توی اتاقش بوده. به گمانم که حالش خوش نیست. بهش گفتم آقای آندرسون، باید برید بیرون و توی این هوای پاکیزه پاییزی قدمی بزنید ولی معلوم بود که حالشو نداره.»

«نمی‌خواد بره بیرون.»

زن گفت: «متأسفم که حالش خوب نیست. مرد خیلی نازنینیه. می‌دونید، مشت‌زن بوده.»

«می‌دونم.»

زن گفت: «اینو فقط از روی قیافه‌اش می‌شه فهمید.» دم در رو به خیابان، ایستاده بودند حرف می‌زدند.

«خیلی هم آقاست.»

نیک گفت: «خب، شب به خیر، خانم هیرش.»

زن گفت: «من خانم هیرش نیستم، او صاحب این جاست، من فقط کارهاشو می‌گردونم، من خانم بل هستم.»

«خب، پس شب به خیر خانم بل.»

زن گفت: «شب به خیر.»

نیک خیابان تاریک را تا کنار تیر چراغ‌برق رفت و بعد در امتداد خط آهن تراموا، برگشت به غذاخوری هنری. جورج آن تو، پشت پیشخوان ایستاده بود.

«ئول رو دیدی؟»

نیک گفت: «آره. تو اتاقشه و نمی‌خواد بیرون بیاد.»

آشپز تا صدای نیک را شنید در آشپزخانه را باز کرد.

«اصلاً نمی‌خوام حرفاتو گوش بدم، این را گفت و در را به هم زد.»

جورج پرسید: «جریانو برایش گفتی؟»

«آره، خودش خوب می‌دونه جریان از چه قراره.»

«چیکار می‌خواد بکنه.»

«هیچ چی.»

«ولی می‌کشنش که.»

«ردخور نداره.»

«باید توی شیگاو خودشو توی دردسر انداخته باشه.»

نیک گفت: «منم همین فکرو می‌کنم.»

«عجب وضع گندیده.»

نیک گفت: «چیز وحشتناکيه.»

دیگر حرفی نزدند. جورج دستمال را برداشت و پیشخوان را تمیز کرد.

نیک گفت: «آخه مگه چیکار کرده بود؟»

«شاید به یکی نارو زده. معمولاً برای این جور چیزاست که می‌کشن.»

نیک گفت: «می‌خوام از این شهر برم.»

جورج گفت: «خوبه، کار خوبی می‌کنی.»

«نمی‌تونم اصلاً فکرشو بکنم که اون جا تو اون اتاق منتظره و می‌دونه که می‌خوان حسابشو برسند.»

خیلی وحشتناکه.»

جورج گفت: «درسته، بهتره فکرشو نکنی.»



آدم کش ها

ارنست همینگوی

برگردان: نجف دریابندری

در سالن غذاخوری هنری باز شد و دو مرد آمدند تو. پشت پیشخان نشستند.

جورج از آن ها پرسید: «چی می خورین؟»

یکی از آن ها گفت: «نمی دونم. آل، تو چی می خوری؟»

آل گفت: «نمی دونم. نمی دونم چی می خورم.»

بیرون هوا داشت تاریک می شد. آن ور پنجره چراغ خیابان روشن شد. آن دو مرد پشت پیشخان صورت غذاها را نگاه می کردند. از آن سر پیشخان نیک آدامز داشت آن ها را می پایید. پیش از آمدن آن ها نیک داشت با جورج حرف می زد.

مرد اول گفت: «من کباب مغز رون خوک می خورم، با سس سیب و پوره سیبزمینی.»

- هنوز حاضر نیست.

- پس واسه چی گذاشتینش این تو؟

جورج توضیح داد: «این مال شامه. اینو ساعت شیش می تونین بخورین.»

جورج به ساعت دیواری پشت پیشخان نگاه کرد.

- الان ساعت پنجه.

مرد دوم گفت: «این ساعت که پنج و بیست دقیقه است؟»

- بیست دقیقه جلوئه.

مرد اول گفت: «اه، گور بابای ساعت. چی داری بخوریم؟»

جورج گفت: «هر جور ساندویچ بخواین داریم. می تونین ژامبون و تخم مرغ بخورین، بیکن

و تخم مرغ، جگر و بیکن، یا استیک.»

- به من کروکت مرغ بده با نخودسبز و سس خامه و پوره سیبزمینی.

- این مال شامه.

- هرچی ما خواستیم مال شامه، ها؟ آخه این هم شد کاسبی؟

- می تونم به شما ژامبون و تخم مرغ بدم، یا بیکن و تخم مرغ، یا جگر و...

مردی که اسمش آل بود گفت: «من ژامبون و تخم مرغ می خورم.» آل کلاه لگنی به سر و پالتو

مشکی به تن داشت که دکمه های روی سیپینه اش را انداخته بود. صورتش کوچک و سفید بود و لب های باریکی داشت. دستمال گردن ابریشمی بسته بود و دستکش به دست داشت.

مرد دیگر گفت: «به من بیکن و تخم مرغ بده.» او تقریباً همقدوقواره آل بود.

صورت های شان فرق داشت، ولی لباس شان مثل هم بود. هردو پالتوی خیلی تنگی پوشیده بودند.

نشسته بودند و به جلو خم شده بودند و آرنج هاشان روی پیشخان بود.

آل پرسید: «مشروب چی دارین؟»

جورج گفت: «آبجو سیلور، بیوو (۱)، جینجرایل (۲)».

- گفتم مشروب چی دارین؟

- همین‌ها که گفتم.

آن یکی گفت: «این شهر حرف نداره. اسمش چیه؟»

- سامیت.

آل از دوستش پرسید: «هیچ شنیده بودی؟»

دوستش گفت: «نه.»

آل پرسید: «مردم شب‌ها این‌جا چی کار می‌کنن؟»

دوستش گفت: «شام می‌خورن. همه می‌آن‌جا اون شام مفصل رو می‌خورن.»

جورج گفت: «درسته.»

آل از جورج پرسید: «پس به نظرت درسته؟»

- آره.

- تو بچه زبلی هستی، نه؟

جورج گفت: «آره.»

آن مرد ریزه اندام دیگر گفت: «نخیر نیستی. زبله، آل؟»

آل گفت: «خره.» رو کرد به نیک: «اسم تو چیه؟»

- آدامز.

- این هم یه بچه‌زبل دیگه. به نظرت زبل نیست، مکس.

مکس گفت: «این شهر پر بچه‌زبله.»

جورج دو تا دیس روی پیشخان گذاشت. یکی ژامبون و تخم‌مرغ، یکی دیگر بیکن و تخم‌مرغ.

دو پیشدستی سیب‌زمینی سرخ کرده هم گذاشت و دریچه آشپزخانه را بست.

از آل پرسید: «کدوم مال شماست؟»

- یادت رفت؟

- ژامبون و تخم‌مرغ.

مکس گفت: «اینو می‌گن بچه‌زبل.»

خم شد جلو و ژامبون و تخم‌مرغ را برداشت. هردو با دستکش غذا می‌خوردند. جورج غذا خوردن آن‌ها را

می‌پایید. مکس به جورج نگاه کرد: «تو به چی داری نگاه می‌کنی؟»

- هچی.

- چرند نگو. داشتی به من نگاه می‌کردی.

آل گفت: «شاید بچه می‌خواست شوخی کنه، مکس.»

جورج خندید.

مکس به او گفت: «خنده به تو نیومده. خنده اصلا به تو نیومده فهمیدی؟»

جورج گفت: «عیبی نداره.»

مکس رو کرد به آل: «ایشون خیال می‌کنه عیبی نداره. خیال می‌کنه عیبی نداره. خیلی

بامزه است.»

آل گفت: «ها، خیلی کله‌اش کار می‌کنه.»

به خوردن‌شان ادامه دادند.

آل از مکس پرسید: «اون بچه‌زبل اون سر پیشخون اسمش چیه؟»

مکس به نیک گفت: «آهای، زبل، برو اون ور پیشخون پهلو رفیقت.»

نیک پرسید: «موضوع چیه؟»

- موضوع هیچی نیست.

آل گفت: «بهتره بری اون پشت، زبل.»

نیک رفت پشت پیشخان.

جورج پرسید: «موضوع چیه؟»

آل گفت: «به تو مربوط نیست. کی تو آشپزخونه ست؟»

- سیاهه.

- منظورت چیه سیاهه؟

- سیاه آشپز.

- بهش بگو بیاد این‌جا.

- موضوع چیه؟

- بهش بگو بیاد این‌جا.

- شما خیال می‌کنین این‌جا کجاست؟

مردی که اسمش مکس بود گفت: «ما خیلی خوب می‌دونیم این‌جا کجاست. به نظرت

ما احمق می‌ایم؟»

آل به او گفت: «حرفت که احمقانه است. با این بچه یکی‌به‌دو می‌کنی که چی؟»

به جورج گفت: «گوش کن. برو به سیاهه بگو بیاد این‌جا.»

- چی کارش می‌خواین بکنین

- هیچی. کله‌ات رو به کار بنداز، زبل. ما با یه سیاه چی کار داریم؟

جورج دریچه‌ای را که به آشپزخانه باز می‌شد باز کرد. صدا زد: «سم، یه دقه بیا این‌جا.» در آشپزخانه باز

شد و سیاه آمد بیرون. پرسید: «چیه؟» دو مرد پشت پیشخان نگاهی به او انداختند.

آل گفت: «خیلی خوب، سیاه. همون جایی که هستی وایسا.»

سم سیاه که پیشبند به کمر ایستاده بود به دو مردی که پشت پیشخان نشسته بودند نگاه کرد.

گفت: «چشم، قربان.» آل از روی چهارپایه‌اش بلند شد.

گفت: «من با این سیاهه و این زبله می‌رم آشپزخونه. سیاه، برگرد برو آشپزخونه. تو هم

پاشو برو زبل.»

مرد ریزه‌اندام دنبال نیک و سم آشپز به آشپزخانه رفت. در آشپزخانه پشت سرشان بسته شد. مردی که

اسمش مکس بود پشت پیشخان روبه‌روی جورج نشسته بود. جورج نگاه نمی‌کرد، نگاهش به آینه

سراسری آن‌ور پیشخان بود. رستوران هنری پیش‌تر میخانه بود، بعد سالن غذاخوری شده بود.

مکس توی آینه نگاه کرد و گفت: «خوب، زبل خان می‌خواد بدونه این کارها برای

چی؟»

صدای آل از آشپزخانه آمد: «چرا به ش نمی‌گی؟»

- خیال می‌کنی این کارها برای چی؟

- من چه می‌دونم.

- چی خیال می‌کنی؟

مکس تمام مدتی که حرف می‌زد آینه را می‌پایید.

- نمی‌خوام بگم.

- آهای، آل، زبل می‌گه نمی‌خواد بگه خیال می‌کنه این کارها برای چی.

آل از آشپزخانه گفت: «من صداتونو می‌شنوم، خيله خب.»

دریچه‌ای را که از آن ظرف‌ها را به آشپزخانه رد می‌کردند بلند کرده بود و یک شیشه سس گوجه‌فرنگی

زیرش گذاشته بود. آل از آشپزخانه به جورج گفت: «گوش کن، زبل، برو یه خرده اون‌ورتر کنار بار وایسا.

مکس، تو هم یه خرده برو طرف چپ.» مثل عکاسی بود که عده‌ای را برای عکس دسته‌جمعی آماده

می‌کند.

مکس گفت: «زبل خان، با من حرف بزن. خیال می‌کنی این‌جا چه خبره؟»

جورج چیزی نگفت.

مکس گفت: «من بهت می‌گم. ما می‌خوایم یه نفر سوئدی رو بکشیم. تو یه سوئدی

گنده به اسم آله آندرسن می‌شناسی؟»

- آره.

- هر شب می‌آد این‌جا شام می‌خوره، درست؟

- گاهی می‌آد.

- ساعت شش می‌آد، درست؟

- اگه بیاد.

مکس گفت: «ما همه این‌ها رو می‌دونیم، زبل. حالا از یه چیز دیگه حرف بزن. هیچ

سینما می‌ری؟»

- گاهی می‌رم.

- باید بیشتر بری سینما. برای بچه زبلی مثل تو خیلی خوبه.

- آله آندرسن رو چرا می‌خواین بکشین؟ مگه چی کارتون کرده؟

- اون هیچ‌وقت فرصت پیدا نکرده کاری به ما بکنه. اصلاً تاحالا ما رو ندیده.

آل از آشپزخانه گفت: «یه‌بار بیشتر هم ما رو نمی‌بینه.»

جورج پرسید: «پس برای چی می‌خواین بکشینش؟»

- ما واسه خاطر یکی از رفقا می‌کشیمش. یکی از رفقا خواهش کرده، زبل.

آل از آشپزخانه گفت: «صداتو ببر. زیادی ور می‌زنی.»

- آخه دارم سر این زبل رو گرم می‌کنم. بیخود می‌گم، زبل؟

آل گفت: «داری زیادی ور می‌زنی. سیاهه و زبله من خودشون سر خودشونو گرم می‌کنن. همچین به هم بسته‌م‌شون عین دو تا دوست دختر تو صومعه.»

- لابد تو هم تو صومعه بوده‌ی؟

- کسی چه می‌دونه؟

- تو یه صومعه فرد اعلا هم بوده‌ی. حتماً همون جا بوده‌ی.

جورج به ساعت نگاه کرد.

- اگه کسی اومد تو بهش می‌گی آشپزمون نیستش. اگه ول کن نبود، می‌گی خودم می‌رم آشپزی می‌کنم. فهمیدی، زبل؟

جورج گفت: «باشه. بعدش ما رو چی کار می‌کنین؟»

مکس گفت: «تا ببینیم. این از اون چیزهایی که آدم از قبل نمی‌دونه.»

جورج به ساعت نگاه کرد. شش و ربع بود. در طرفِ خیابان باز شد یک راننده ترموا آمد تو.

گفت: «سلام، جورج. شام می‌دی بخوریم؟»

جورج گفت: «سم رفته بیرون. نیم‌ساعت دیگه برمی‌گرده.»

راننده گفت: «پس من رفتم بالای خیابون.»

جورج به ساعت نگاه کرد. بیست دقیقه از شش گذشته بود.

مکس گفت: «قشنگ بود، زبل. تو یه پارچه آقایی.»

آل از آشپزخانه گفت: «می‌دونست من مخشو داغون می‌کنم.»

مکس گفت: «نه. این جور نیست. زبل خودش خوبه. بچه خوبیه. ازش خوشم می‌آد.»

سر ساعت شش و پنجاه و پنج جورج گفت: «دیگه نمی‌آد.» دو نفر دیگر به سالن غذاخوری آمده بودند. یک بار جورج به آشپزخانه رفته بود و یک ساندویچ ژامبون و تخم‌مرغ «برای بردن» درست کرده بود، که مردی می‌خواست با خودش ببرد. توی آشپزخانه دید که آل کلاه لگنی‌اش را عقب سرش گذاشته و روی چهارپایه‌ای کنار دریچه نشسته و لوله یک تفنگ کوتاه را روی لبه دریچه گذاشته. نیک و آشپز پشت به پشت در سه کنج آشپزخانه نشسته بودند و دهن هر کدامشان با یک دستمال بسته بود. جورج ساندویچ را درست کرده بود، توی کاغذ روغنی پیچیده بود، توی پاکت گذاشته بود، آورده بود بیرون، مرد پولش را داده بود و رفته بود.

مکس گفت: «زبل همه کاری می‌تونه بکنه. آشپزی هم می‌تونه بکنه، هر کاری بخوای. تو برای یه دختر خوب زنی می‌شی، زبل.»

جورج گفت: «چی؟ رفیق‌تون، اله اندرسن، دیگه نمی‌آد.»

مکس گفت: «ده دقیقه دیگه بهش فرصت می‌دیم.»

مکس حواسش به آینه و ساعت بود. عقربه‌های ساعت رفتند روی ساعت هفت، بعد هفت و پنج دقیقه.

مکس گفت: «آل، بیا بریم. دیگه نمی‌آد.»

آل از آشپزخانه گفت: «پنج دقیقه دیگه.»

در آن پنج دقیقه، مردی آمد تو و جورج گفت که آشپز مریض است. مرد پرسید: «پس چرا یه آشپز دیگه نمی‌آرین؟ این جا مگه سالن غذاخوری نیست؟» بعد بیرون رفت.

مکس گفت: «بیا دیگه. آل.»

- این دو تا زبل و سیاهه رو چی کار کنیم؟

- این‌ها مشکلی نیستن.

- این جور خیال می‌کنی؟

- آره بابا. کار ما تموم شد.

آل گفت: «من خوشم نمی‌آد. لاش و لنگ و وازه. تو زیادی ورمی‌زنی.»

مکس گفت: «اه، ول کن بابا تو هم. باید سر خودمونو گرم کنیم یا نه؟»

آل گفت: «با وجود این، زیادی ورمی‌زنی.» از آشپزخانه آمد بیرون. لوله‌های کوتاه

تفنگ زیر کمر پالتو تنگش کمی برجسته بود. آل با دست‌های دستکش‌دار پالتوش را صاف کرد.

به جورج گفت: «مرحمت زیاد، زبل. خیلی شانس آوردی.»

مکس گفت: «راست می‌گه. باید بلیت اسب دوانی بخری، زبل.»

هر دو از در بیرون رفتند. جورج از پنجره آن‌ها را می‌پایید که از زیر چراغ گذشتند و به آن دست

خیابان رفتند. با آن پالتوهای تنگ و کلاه‌های لگنی عین بازیگرهای «وُدیوِل» بودند. جورج از در

بادبزی رفت آشپزخانه و نیک و آشپز را باز کرد.

سم آشپز گفت: «من از این کارها خوشم نمی‌آد. من از این کارها خوشم نمی‌آد.»

نیک پاشد ایستاد. پیش از آن هرگز دستمال توی دهنش نچپانده بودند. گفت: «یعنی چی؟» می‌خواست

با هارت و پورت کردن قضیه را ماست مالی کند.

جورج گفت: «می‌خواستن اله اندرسن رو بکشن. می‌خواستن وقتی می‌آد تو شام بخوره

با تیر بزانش.»

- اله اندرسن؟

- آره.

آشپز گوشه‌های لبش را با انگشت‌های شستش مالید. پرسید: «هردوشون رفتن؟»

جورج گفت: «آره. رفتن دیگه.»

آشپز گفت: «خوشم نمی‌آد. اصلاً هیچ خوشم نمی‌آد.»

جورج به نیک گفت: «گوش کن. بهتره بری یه سری به اله اندرسن بزنی.»

- باشه.

سم آشپز گفت: «بهتره هیچ کاری به این کارها نداشته باشی. بهتره اصلاً دخالت

نکنی.»

جورج گفت: «اگه نمی‌خوای بری نرو.»

آشپز رویش را از آن‌ها برگرداند. گفت: «بچه کوچولوها همیشه خودشون می‌دونن چی کار می‌خوان

بکنن.»

جورج به نیک گفت: «تو یکی از اتاق‌های پانسیون هِرش زندگی می‌کنه.»

- من رفتم اون‌جا.

بیرون، چراغ خیابان لای شاخه‌های لخت یک درخت می‌تابید. نیک توی خیابان کنار خط

تراموا راه افتاد و دم چراغ بعدی پیچید توی خیابان فرعی. ساختمان پانسیون هیرش سه خانه بالاتر بود. نیک از دو پله بالا رفت و دکمه زنگ را فشار داد. زنی آمد دم در.

- اله اندرسن این جاست؟

- باش کار داشتین؟

- بله، اگه هستش.

نیک پشت سر زن از یک ردیف پله بالا رفت و به ته یک راهرو رسید. زن در زد.

- کیه؟

زن گفت: «یه نفر بات کار داره، آقای اندرسن.»

- نیک آدامزم.

- بیا تو.

نیک در را باز کرد و رفت توی اتاق. اله اندرسن با لباس روی تختخواب دراز کشیده بود. او قبلاً مشت زن

حرفه‌ای سنگین‌وزن بود و قدش از تختخواب درازتر بود. دو بالش زیر سرش گذاشته بود. به نیک نگاه

نکرد. پرسید: «چی شده؟»

نیک گفت: «من تو رستوران هنری بودم، دو نفر اومدن من و آشپز و بستن، گفتن

می‌خوان شما رو بکشن.»

حرفش را که زد به نظرش احمقانه آمد. اله اندرسن چیزی نگفت.

نیک گفت: «ما رو بردن تو آشپزخونه. می‌خواستن وقتی اومدین شام بخورین با تیر

بزنن تون.»

اله اندرسن به دیوار نگاه کرد و چیزی نگفت.

- جورج گفت بهتره من پیام شما رو خبر کنم.

اله اندرسن گفت: «من هیچ کاری نمی‌تونم بکنم.»

- من به شما می‌گم چه شکلی بودن.

اله اندرسن گفت: «من نمی‌خوام بدونم چه شکلی بودن.» به دیوار نگاه می‌کرد. «ممنون

که اومدی منو خبر کردی.»

- خواهش می‌کنم.

نیک به مرد گنده که روی تختخواب دراز کشیده بود نگاه کرد.

- نمی‌خوااین من برم به پلیس خبر بدم؟

اله اندرسن گفت: «نه، فایده‌ای نداره.»

- هیچ کاری نیست من بکنم؟

- نه، کاریش نمی‌شه کرد.

- شاید فقط بلوف زده‌ن.

- نه. بلوف نیست.

رو به دیوار گفت: «چیزی که هست اینه که حالشو ندارم پاشم برم بیرون. تموم روز همین جا بوده‌م.»

- نمی‌تونین از این شهر برین؟

اله اندرسن گفت: «نه. دیگه از این‌ور و اون‌ور رفتن خسته شده‌م.»
به دیوار نگاه می‌کرد.

- حالا دیگه کاری نمی‌شه کرد.

- نمی‌شه یه جووری درستش کنین؟

- نه. افتاده‌م تو هچل.

با همان صدای بی‌حال حرف می‌زد.

- کاریش نمی‌شه کرد. بعداً شاید تصمیم بگیرم برم بیرون.

نیک گفت: «پس من برمی‌گردم پیش جورج.»

اله اندرسن گفت: «مرحمت زیاد.» به طرف نیک نگاه نکرد. «ممنون که اومدی.»

نیک رفت بیرون. در را که می‌بست اله اندرسن را دید که با لباس روی تخت‌خواب دراز کشیده بود و داشت به دیوار نگاه می‌کرد. پایین که رفت زن صاحب‌خانه گفت: «از صبح تا حالا تو اتاقش بوده. به نظرم حالش خوش نیست. به‌ش گفتم آقای اندرسن، توی روز پاییزی به این قشنگی پاشین برین بیرون یه قدمی بزنین، ولی هیچ خوشش نیومد.»

- نمی‌خواد بره بیرون.

- می‌دونم.

زن گفت: «هیچ معلوم نمی‌شه، الا از صورتش.» توی درگاه ورودی ساختمان ایستاده

بودند و حرف می‌زدند. «خیلی هم مهربونه.»

نیک گفت: «خب، شب به خیر، خانم هرش.»

زن گفت: «من خانم هرش نیستم. اون مالک این‌جاست. من فقط از این خونه نگه‌داری

می‌کنم. من خانم بل هستم.»

نیک گفت: «خب، شب به خیر، خانم بل.»

زن گفت: «شب به خیر.»

نیک توی خیابان تاریک راه افتاد تا رسید سر نبش زیر چراغ، بعد کنار خط تراموا را گرفت و رفت به رستوران هنری. جورج آن تو پشت پیشخان بود.

- اله رو دیدی؟

نیک گفت: «آره تو اتاقشه، نمی‌آد بیرون.»

آشپز صدای نیک را که شنید در آشپزخانه را باز کرد. گفت: «من اصلاً گوش هم نمی‌دم.» و در را بست.

جورج پرسید: «به‌ش گفتم؟»

- آره به‌ش گفتم، ولی خودش جریانو می‌دونه.

- چی کار می‌خواد بکنه؟

- هیچی.

- می‌کشنش.

- آره لابد.

- لابد تو شیکاگو یه کاری کرده.

نیک گفت: «آره گمونم.»

- خیلی وحشتناکه.

نیک گفت: «خیلی ناجوره.»

دیگر چیزی نگفتند. جورج خم شد دستمالی برداشت و روی پیشخان را پاک کرد.

نیک گفت: «نمی‌دونم چی کار کرده.»

- به یه بابایی نارو زده. برای این چیزهاست که می‌کشن شون.

نیک گفت: «من از این شهر می‌رم.»

جورج گفت: «آره. خوب کاریه.»

- فکرشو که می‌کنم دود از کله‌ام بلند می‌شه: اون تو اتاقش منتظره خودش هم

می‌دونه کارش تمومه. خیلی ناجوره.

جورج گفت: «خب پس بهتره فکرشو نکنی.»

پانویس‌ها:

۱. bevo

۲. ginger-ale نوعی نوشیدنی گازدار غیرالکلی



برف‌های کلیمانجارو

ارنست میلر همینگوی

برگردان: احمد گلشیری

کلیمانجارو کوه پوشیده از برفی است که ۶۰۰۰ متر ارتفاع دارد و می‌گویند بلندترین کوه افریقا است. قله شرقی آن ماسایی «نگاجه‌نگایی» یا خانه خدا نام دارد. نزدیک این قله لاشه خشک شده و یخزده پلنگی قرار دارد. کسی توضیح نداده که پلنگ در این ارتفاع دنبال چه چیزی بوده است.

مرد گفت: «خوبیش اینه که درد نداره. آدم از همین موضوع می‌فهمه که شروع شده.»
«جدی می‌گی؟»

«آره. باوجودی این، از بوش معذرت می‌خوام، حتما ناراحت می‌کنه.»
«نه، فکرشو نکن، اصلا فکرشو نکن.»

مرد گفت: «نگاهشون کن، می‌خوام ببینم منظره‌شه یا بوش که این‌ها رو می‌کشونه اینجا؟»
تخت سفری که مرد رویش خوابیده بود در سایه وسیع یک درخت میموزا قرار داشت و مرد همان طور که از توی سایه نگاهش را به تابش شدید دشت دوخته بود، سه پرنده بزرگ را می‌دید که به حالت شومی چمباتمه زده‌اند، و ده دوازده تایی دیگر هم در آسمان چرخ می‌زدند و همین که می‌گذشتند سایه‌های سریعی می‌انداختند.

مرد گفت: «روزی که کامیون خراب شد سر و کله این‌ها هم پیدا شد. امروز اولین باری‌یه که چندتاشون نشستنه رو زمین. اول چرخ زدن‌شونو خوب تماشا کردم تا هر وقت خواستم بتونم تو یه داستان بیارم‌شون. الان دیگه این حرف‌ها خنده داره.»

زن گفت: «کاش دست بر می‌داشتی.»

مرد گفت: «فقط دارم حرف شو می‌زنم، آخه، گفتنش آسونه. اما نمی‌خوام ناراحت کنم.»
زن گفت: «خودت هم می‌دونی که من ناراحت نمی‌شم. چیزی که هست ازین عصبانی‌ام که کاری از دستم بر نمی‌آد. فکر کنم تا اون‌جا که بشه باید خونسرد باشیم تا هواپیما برسه.»
«یا تا هواپیما برسه.»

«بگو من چه کار می‌تونم بکنم. حتما یه کاری هست که از من بر می‌آد.»
«پای منو بکن بنداز دور. تا دیگه جلوتر نره، گو اینکه شک دارم. یا با گلوله کارمو بساز. حالا که تیرانداز ماهری هستی. انگار خودم تیراندازی بهت یاد دادم.»
«خواهش می‌کنم این حرف‌ها رو نزن. نمی‌خواهی یه چیزی برات بخونم؟»

«چی بخونی؟»

«هر چی نخونده‌ای که تو ساک کتاب باشه.»

مرد گفت: «حال و حوصله گوش دادن ندارم. حرف زدن راحت‌تره. دعوا می‌کنیم تا وقت بگذره.»
«من دعوا نمی‌کنم. هیچ وقت نخواستم دعوا کنم. بیا دیگه دعوا نکنیم. هر چقدر هم عصبانی می‌شیم بشیم. شاید امروز با یه کامیون دیگه برگردن. شاید هواپیما رسید.»
مرد گفت: «نمی‌خوام جابه‌جام کنن. معنی نمی‌ده منو جابه‌جا کنن، مگه اینکه راحتی تو در میون باشه.»

«اینو بهش می‌گن ترس.»

«نمی‌داری آدم راحت و آسوده بمیره بدون اینکه بهش بد و بیراه بگی؟ فایده بد و بیراه گفتن به من چیه؟»

«تو نمی‌میری.»

«چرند نگو. من الان دارم می‌میرم. از حرومزاده‌ها بپرس.» و به جایی که پرنده‌های بزرگ و زشت نشستند بودند نگاه کرد، سرهای لخت‌شان را توی پرهای قوز کرده‌شان فرو کرده بودند. پرنده چهارم با قدم‌های تند و سریع فرود آمد و سلانه سلانه به طرف دیگران رفت.

«این‌ها دور و بر هر چادری جمع می‌شن. توجهی بهشون نداشته باش. اگه تسلیم نشی نمی‌میری.»
«این چیزها رو کجا خونده‌ی؟ تو خیلی احمقی.»

«فرض کن یه آدم دیگه اینجا دراز کشیده.»

مرد گفت: «بسه دیگه من این چیزها رو دیده‌م.»

آن وقت مرد دراز کشید و مدتی آرام بود و از توی هرم گرمای دشت حاشیه‌ی بیشه را نگاه می‌کرد. از آنجا دو سه قوچ دیده می‌شدند که در زمینه زرد بیشه کوچک و سفید می‌زدند، و، دورتر، یک گله گورخر به چشم می‌خوردند، که در متن سبز بیشه، سفید می‌زدند.

اینجا، زیر درختان بلند، در دامنه‌ی یک تپه، با آب مطبوع و نزدیک آبگیر کمابیش خشکی که «باقرقره‌ها» رویش پرواز می‌کردند، اردوگاه با صفایی بود.

زن پرسید: «نمی‌خوای یه چیزی برات بخونم؟» روی یک صندلی برزنتی کنار تخت مرد شسته بود. «باد خنکی داره می‌آد.»

«نه، ممنونم.»

«شاید کامیون برسه.»

«امیدی ندارم که کامیون برسه.»

«من دارم.»

«تو به خیلی چیزها امید داری که من ندارم.»

«به خیلی چیزها امید ندارم، هری.»

«چطوره یه لیوان مشروب بخورم؟»

«انگار برات بده. بلک نوشته هیچ جور مشروبی نباید خورد. نباید لب بزنی.»

مرد داد زد: «مولو!»

«بله، ارباب.»

«ویسکی سودا بیار.»

«چشم، ارباب.»

زن گفت: «تبايد بخوری. منظورم از تسليم نشدن همينه. تو کتاب نوشته برات بده. می‌دونم که برات بده.»

مرد گفت: «خير، برام خوبه.»

مرد فکر کرد که ديگر تمام شده. که ديگر فرصت ندارد تماش کند. که بگومگو بر سر مشروب اين طور به آخر می‌رسد. از وقتی پای راستش قانقاريا گرفته دردی حس نمی‌کند و همراه درد، وحشت نیز از میان رفته و حالا تنها چیزی که احساس می‌کند خستگی زياد است و خشم از اينکه به پايان خط رسيده. برای اين پايان، که دارد از راه می‌رسد، کنجکاوى ندارد. سال‌هاست که وسوسه ذهنی‌اش شده، اما حالا که از راه رسيده برايش هيچ معنی ندارد. چیز عجيب اين است که خستگی زياد چقدر او را بی‌خيال کرده.

حالا ديگر هيچ وقت دست به نوشتن آن چیزها نمی‌زند، چیزهایی که کنار گذاشته تا وقتی به کارش تسلط پیدا کرد بتواند آن‌ها را خوب از کار در بياورد. تازه، طعم شکست را هم در تلاش برای نوشتن آن‌ها نمی‌چشد. شايد موفق نمی‌شده آن‌ها را بنويسد و به همين دليل است که کنارشان گذاشته و شروع کار را به عقب انداخته. خوب، هيچ وقت سر در نمی‌آورد.

زن به مرد که ليوان را در دست داشت نگاه کرد و لب‌گزيد، گفت: «کاش نيومده بوديم. تو پاریس هيچ وقت به همچين اتفاقی برای تو نمی‌افتاد. هميشه می‌گفتی عاشق پاریسی. می‌تونستيم تو پاریس بمونيم يا بریم يه جای ديگه. حاضر بودم هر جای ديگه هم بيام. می‌گفتم هر جا تو دوست داری من می‌آم. اگه دلت می‌خواست شکار کنیم می‌تونستيم دنبال شکار بریم مجارستان و راحت باشيم.»

مرد گفت: «لابد با اون پول کثافت!»

زن گفت: «بی‌انصافی می‌کنی. ما هيچ وقت پول من و تو نداشته‌يم. من همه چیزامو ول کردم و هر جا تو رفتی دنبالت راه افتادم و کارهایی رو کردم که تو خواستی. اما کاش اينجا نيومده بوديم.»
«تو گفتی خوست می‌آد.»

«وقتی گفتم که تو حالت خوب بود. اما الان حال من از منم می‌خوره. نمی‌دونم چرا اين بلا سر پای تو اومد. چه کار کرده‌يم که اين اتفاق برا ما افتاده؟»

«گمونم کاری که کردم اين بود که وقتی زخمی شد يادم رفت بهش آیودين بمالم. بعد توجهی بهش نکردم چون زخم من هيچ وقت چرکی نمی‌شه. بعد باز وقتی وضعش بدتر شد علتش اين بود که ضد عفونی‌های ديگه تموم شده بود و من برداشتم اون محلول رقيق کاربوليکو روش ماليدم و همين کار باعث شد که مویرگ‌ها فلج بشه و قانقاريا بگیرم.» به زن نگاه کرد و گفت: «همينو می‌خواستی؟»
«منظورم اين نيست.»

«اگه به جای اين راننده کی‌کويوی ناشی يه مکانیک حسابی گرفته بوديم روغن ماشينو می‌دید، ماشين ياتاقان نمی‌زد.»

«منظورم اين هم نيست.»

«آگه کس و کارهای خودتو ول نمی‌کردی، اون کس و کارهایی که تو اولد وستبری خراب شده، ساراتوگا و پام پیچ داری و نمی‌امودی به من بچسبی...»

«چی داری می‌گی، من دوستت داشتم. بی‌انصافی نکن. حالا هم دوستت دارم. همیشه دوستت دارم. تو دوستم نداری؟»

مرد گفت: «نه، خیال نمی‌کنم. هیچ‌وقت دوستت نداشته‌م.»

«هری، چی داری می‌گی؟ مگه عقل از سرت پریده؟»

«خیر، من عقلی ندارم که از سرم بپره.»

زن گفت: «اینو نخور. عزیزم، خواهش می‌کنم نخور. هرکاری از دست‌مون بر بیاد باید بکنیم.»

مرد گفت: «تو بکن. من یکی خسته‌م.»

حالا در ذهنش ایستگاه راه آهن قره گچ را می‌دید، با کوله‌اش آنجا ایستاده بود و نورافکن قطار سیمپلون اِرینت تاریکی را می‌شکافت و او، به دنبال عقب نشینی، داشت تراسه را ترک می‌گفت. این یکی از موضوع‌هایی بود که برای نوشتن کنار گذاشته بود، و همین‌طور آن روز صبح هنگام صرف صبحانه، که از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد و کوه‌ها را توی بلغارستان می‌دید که برف گرفته‌اند و منشی نانس از پیرمرد می‌پرسید که روی کوه‌ها برف است یا نه و پیرمرد نگاه کرد و گفت، نه، برفی در کار نیست. حالا خیلی مانده تا برف بیاید. و منشی برای زن‌های دیگر بازگو کرد، نه، می‌بینید، برف نیست. و آن‌ها همه گفتند که برفی در کار نیست، ما اشتباه می‌کردیم. اما درست و حسابی برف بود و او که به دنبال نقل و انتقال اهالی بود آن‌ها را توی برف‌ها فرستاد و آن‌ها راه افتادند و توی آن زمستان مردند. همین‌طور سراسر هفته کریسمس آن سال، توی گائرتال، برف می‌بارید، آن سال که توی خانه هیزم شکن زندگی می‌کردند و بخاری چهارگوش چینی نصف اتاق را گرفته بود و آن‌ها روی دشک‌هایی خوابیدند که انباشته از برگ آتش بود و آن سرباز فراری توی برف‌ها با پاهای خون‌آلود پیدایش شد. گفت که پلیس‌ها دنبالش هستند و آن‌ها به او جوراب پشمی دادند و سر ژاندارم‌ها را با حرف گرم کردند تا اینکه برف روبه رد پای او را پوشاند.

روز کریسمس، توی شرونتس، برف آن‌قدر درخشان بود که آدم وقتی از توی میخانه بیرون را نگاه می‌کرد و آدم‌ها را می‌دید که از کلیسا به خانه بر می‌گشتند، چشمش را می‌زد. و همین‌جا بود که وقتی در دامنه تپه‌های سراسیب پوشیده از کاج، از جاده کنار رودخانه بالا می‌رفتند زمین از آن همه سورتمه سواری صاف و از شاش قاطر زرد شده بود و چوب‌های سنگین اسکی روی دوش‌شان بود، و باز همین‌جا بود که از روی یخچال، در بالادست ماده‌نر-هاوس، سوار بر چوب‌های اسکی شتابان پایین می‌آمدند، برف به نرمی قند ساییده و سبکی پودر بود و آدم با آن سرعت و شتاب بی‌سر و صدا مثل پرندۀ پایین می‌افتاد.

آن بار، توی آن بوران، که یک هفته بود توی مادله‌نر-هاوس برف‌گیر شده بودند و، توی آن دود، در پرتو چراغ مرکبی ورق‌بازی می‌کردند و هرچه هرلنت بیش‌تر می‌باخت داو را زیادتر می‌کردند. دست آخر همه را باخت. هر چه داشت، پول‌های آموزشگاه اسکی، درآمد فصل و بعد دارو ندارش را. او را نگاه می‌کرد که با آن بینی دراز ورق‌ها را برداشت، در دست گرفت و گفت: «ندیدم، پارول.» آن وقت‌ها همیشه قمار به راه بود. وقتی برفی در کار نبود قمار می‌کرد، وقتی برف همه جا را می‌گرفت قمار می‌کرد. به یاد تمام آن وقت‌هایی افتاد که توی زندگی‌اش قمار کرده بود.

اما یک سطر هم درین باره ننوشته بود، و همین‌طور از آن روز کریسمس آفتابی و سرد که کوه‌ها در آن طرف دشت دیده می‌شدند، دشتی که جانسن با هواپیما در حاشیه‌اش پرواز کرده بود و قطار افسران اتریشی را که به مرخصی می‌رفتند بمباران کرده بود و بعد که پراکنده شده و پا به فرار گذاشته بودند آن‌ها را به مسلسل بسته بود. یادش آمد که جانسن بعد، توی سالن غذاخوری، آمده بود و شروع کرده بود به تعریف کردن و سالن چقدر ساکت شده بود و بعد یک نفر گفته بود: «حرومزاده کثافت آدمکش.» این‌ها همان اتریش‌هایی بودند که در پی کشتن‌شان بودند و او بعد با آن‌ها اسکی کرده بود. البته همان‌ها که نبودند. هانس، که سراسر آن سال را با او اسکی کرده بود، توی کاریز-یگرز بود و وقتی با هم برای شکار خرگوش به آن دره کوچک بالادست کارخانه چوب‌بری، رفتند از جنگ بر سر پاسوبیو حرف زده بودند و از حمله به پرتیکا و آسالون و او حتی یک کلمه درین باره ننوشته بود، و همین‌طور از مون‌کرنو، سیته کامون و آرسمیهدو.

چند زمستان را در ورابرگ و آربرگ گذرانده بود؟ چهار زمستان و بعد به یاد مردی افتاد که وقتی قدم‌زنان به بلودنتس وارد می‌شدند، روباه فروشی داشت، آن بار رفته بودند سر و سوغات بخرند و طعم هسته گیلان کرش ناب را بچشند، لغزش‌خوران و شتابان که از روی برف پودرمانند پایین می‌رفتند و برای رسیدن به جایگاه از آخرین شیب می‌گذشتند، رولی گفت، هی، هو! را به آواز می‌خواندند. مستقیم که پایین می‌رفتند، با سه پیچ درختان میوه را پشت سر می‌گذاشتند، از روی راه آب می‌گذشتند و به جاده یخزده پشت کلبه می‌رسیدند. چفت و بست‌ها را باز می‌کردند، چوب‌های اسکی را از جان‌شان دور می‌کردند و آن‌ها را راست به دیوار چوبی کلبه می‌دادند، نور چراغ از پنجره بیرون می‌زد، و توی کلبه، در گرمای آکنده از دود و عطر شراب تازه، آکاردئون می‌زدند.

مرد از زن که روی صندلی برزنتی، کنارش، حالا توی افریقا، نشسته بود پرسید: «کجای پاریس می‌موندیم؟»

«هتل کریون، خودت که می‌دونی.»

«از کجا بدونم؟»

«همیشه اون جا می‌موندیم.»

«نه، نه همیشه.»

«اون جا و پايون هانری کتر توی سن ژرمن. خودت که می گفתי عاشق اون جایی.»
هری گفت: «عشق یه تپه تپاله س و من خروسی ام که برای خوندن ازش بالا می رم.»
زن گفت: «حالا که قراره بمیری لازمه همه چیز و پشت سرت خراب کنی؟ منظورم اینه که درسته همه چیزو با خودت ببری؟ درسته که اسب و زن تو بکشی و زین و زره تو بسوزونی؟»
مرد گفت: «آره، اون پول کثافت تو زره من بود. کلاه خود و زره من بود.»
«بسه دیگه.»

«باشه. تمومش می کنم. دلم نمی خواد اذیتت کنم.»

«حالا دیگه یه کمی دیره.»

«خب، پس بازم اذیتت می کنم. تفریحش بیش تره. اما حالا از سر تنها کاری که خوشم می اومد باهات بکنم می گذرم.»

«نه، راست شو نگفتی. تو خیلی کارها دلت خواسته بکنی و هر کاری که خواسته ی من برات کرده ام.»
«به خاطر خدا از خودت تعریف نکن.»

مرد به او نگاه کرد و دید که دارد گریه می کند.

گفت: «گوش کن. خیال می کنی خوشم می آد این حرف هارو می زنم؟ خودم هم نمی دونم چرا این حرف ها رو می زنم. خیال می کنم مثل این می مونه که آدم دیگرونو بکشه تا خودش زنده بمونه. وقتی سر حرفو باز کردیم حالم خوب بود. دلم نمی خواست به اینجا بکشه. کارهام مثل دیوونه هاست و در حق تو خیلی ظلم می کنم. حرف های منو به دل نگیر، عزیزم. واقعا دوستت دارم. خودت می دونی که دوستت دارم. تا حالا هیچ کی رو به اندازه تو دوست نداشته ام.»

دروغ های همیشگی اش را که برایش مثل آب خوردن بود شروع کرد.

«تو با من مهربونی.»

مرد گفت: «ای هرزه، هرزه پولدار. حالا لبریز از شعرم. لجن و شعر. شعر لجن.»

«بس کنه هری، چرا داری خودتو خبیث نشون می دی؟»

مرد گفت: «می خوام همه چیزو خراب کنم. می خوام همه چیزو پشت سرم خراب کنم.»

غروب بود و مرد خوابش را رفته بود. خورشید پشت تپه پنهان شده بود و سراسر دشت را سایه گرفته بود و حیوان های کوچک نزدیک چادر سرگرم چرا بودند؛ سرهای خم شده مشغول بود دم ها به چپ و راست حرکت می کرد، مرد آن ها را می دید که سعی می کنند به بیشه نزدیک نشوند. پرنده ها دیگر روی زمین نمی ماندند. آن ها همه به سنگینی روی درختی نشسته بودند. تعدادشان زیاد شده بود. پسرک پادو کنار تخت نشسته بود.

گفت: «مصاحب رفته شکار. ارباب چیزی لازم؟»

«خیر.»

زن رفته بود تکه گوشتی دست و پا کند. می‌دانست که مرد از تماشای حیوان‌ها لذت می‌برد. آن قدر از اینجا دور شده بود تا حیوان‌ها را از پهنه‌دشت، که چشم‌انداز مرد بود، نتاراند. مرد فکر کرد که زن در مورد چیزهایی که می‌داند یا خوانده یا شنیده چقدر ملاحظه کار است. تقصیر با زن نبود که وقتی مرد به طرفش رفته مردی بوده که دیگر زهوارش در رفته. زن از کجا بداند که وقتی مرد حرفی می‌زند منظوری ندارد و از سر عادت است که چیزی می‌گوید و صرفاً به دنبال آرامش است؟ وقتی دیگر حرف‌هایش معنایی نداشته، دروغ‌هایش بیش از حرف‌های راستی که به زبان می‌آورده برای زن‌ها خوشایند بوده.

علت اینکه دروغ می‌گفته آن بوده که حرف راستی برای گفتن نداشته. زندگی‌اش را کرده و تمام شده رفته و آن وقت باز زندگی را با آدم‌های دیگر و پول بیش‌تر در بهترین جاهایی که پیش‌تر گذرانده و همین طور در جاهای تازه ادامه داده.

خودش را که به بی‌خیالی می‌زد، حال خیلی خوبی داشته. وقتی از درون به خوبی مجهز بوده داغان نمی‌شده، بر خلاف خیلی‌ها که داغان شده‌اند، و قیافه‌ای به خود می‌گرفته که انگار برای آثاری که روزی به وجود آورده، و حالا دیگر توان‌شان را ندارد، اهمیتی قائل نیست. اما پیش خود می‌گفته درباره این آدم‌ها می‌نویسد؛ درباره آدم‌های خیلی پولدار؛ خودش که از قماش آن‌ها نبوده بلکه حکم جاسوسی را در سرزمین آن‌ها داشته؛ با خود گفته روزی از آنجا می‌رود و درباره آن‌ها می‌نویسد و یک‌بار هم شده کسی درباره آن‌ها می‌نویسد که از چند و چون چیزی که می‌نویسد آگاه است. اما هیچ وقت دست به این کار نزده؛ چون هر روزی که نمی‌نوشته، هر روزی که به تن‌پروری گذرانده، هر روزی که همان کسی بوده که حالش را به هم می‌زده، توانایی‌اش کاهش پیدا می‌کرده و اراده‌اش در نوشتن سست می‌شده، به طوری که، دست آخر، دستش دیگر به کار نمی‌رفته. وقتی هم کار نمی‌کرده، آدم‌هایی را که می‌شناخته خیال‌شان خیلی راحت‌تر بوده. افریقا جایی بوده که در دوران خوش زندگی‌اش از هر جای دیگر خوشبخت‌تر بوده، بنابراین راهی اینجا شده تا باز از سر شروع کند. با حداقل وسایل راحتی به این سفر آمده‌اند. سختی نکشیده‌اند؛ اما از ناز و نعمت هم خبری نبوده و فکر کرده به این ترتیب تمرین را از سر می‌گیرد و چربی روحش را آب می‌کند درست مثل ورزشکاری که به کوه می‌رود تا با کار و تمرین چربی تنش را بسوزاند.

زن از این سفر خوشش آمده. گفته عاشق این سفر است. عاشق چیزهای هیجان‌آور است، چیزهایی که صحنه را عوض می‌کنند، جاهایی که آدم‌هاش متفاوتند، جاهایی که چیزهاش دلچسبند. و خودش دچار این توهم شده که قدرت اراده‌اش بر می‌گردد و دستش به کار می‌رود. و حالا اگر پایان خط باشد که هست، نباید مثل ماری که پشتش شکسته سر برگرداند خودش را نیش بزند. تقصیر این زن که نبوده. اگر این زن نبود زن دیگری بود. اگر در سایه دروغی زندگی کرده باید سعی کند با همان دروغ هم بمیرد. صدای تیری را از پشت تپه شنید.

زن خیلی خوب تیر می‌انداخت، این خوب، این هرزه پولدار، این خانه‌پای مهربان و نابود کننده استعداد او، چه مزخرفاتی! خودش استعدادش را نابود کرده. حالا که این زن به او می‌رسد چه دلیلی دارد که

تقصیرها را به گردنش بیندازد؟ استعدادش را نابود کرده با به کار نگرفتنش، با فریب دادن خودش، با اعتقاداتش، با میخوارگی‌های بی حد و حصرش که ذهنش را کند کرده، با تنبلی، با تنه‌لشی، با این تصورات که فکر می‌کرده از دماغ فیل افتاده، با غرور با تعصب، با کوفت با زهرمار. این‌ها چیست؟ این حرف‌های کهنه کدام است؟ اصلاً استعدادی داشته؟ بله، استعدادی در کار بوده اما به جای آنکه به کارش بگیرد با آن دکان باز کرده. موضوع این نیست که چه کارهایی کرده بلکه آن است که چه کارهایی از او بر می‌آمده. راهی را که انتخاب کرده این بوده که به جای آنکه از راه نوشتن زندگی کند از راه دیگری گذران کرده. چیز عجیب هم این بود که وقتی عاشق زن آخری بود. اما وقتی عاشق نبود و فقط خودش را به عاشقی می‌زد، مثل مورد این زن، که پولدارتر از همه زن‌ها بود، و پولش از پارو بالا می‌رفت، شوهر و بچه داشت، عاشق سینه‌چاک داشت و همه‌شان دلش را زده بودند، و او را به عنوان نویسنده، به عنوان مرد، به عنوان دوست و به عنوان اسباب افتخار عاشقانه دوست می‌داشت، چیز عجیب آن بود که او وقتی زن را دوست نمی‌داشت و تظاهر می‌کرد، در برابر پولش، بیش از وقتی به او محبت می‌کرد که راستی راستی عاشقش بود.

فکر کرد، قطعاً ما را برای کاری که می‌کنیم ساخته‌اند. از هر راهی که آدم گذران می‌کند، استعدادش در همان راه به کار گرفته شده. خودش، در سراسر زندگی، نیروی حیاتی فروخته بود و وقتی آدم عواطفش را بیش از حد در کار دخالت نداده باشد در برابر پولی که می‌گیرد، چیز ارزنده‌تری ارائه می‌دهد. به این نکته رسیده بود اما همین را هم روی کاغذ نیاورده بود. نه، این نکته را نمی‌نویسد، هر چند ارزش نوشتن دارد.

زن حالا پیدایش شد. از آن سوی چشم‌انداز به طرف چادر می‌آمد. شلوار سوارکاری پوشیده بود و تفنگ بر دوش داشت. دو پسر پادو قوچی را از چوب آویخته بودند و پشت سر زن می‌آمدند. فکر کرده هنوز هم برورویی دارد و اندامش گیراست. با رموز تختخواب به خوبی آشنا بود، زیبا نبود اما مرد از چهره‌اش خوشش می‌آمد، زیاد مطالعه می‌کرد، اهل سواری و تیراندازی بود و به یقین، زیاد مشروب می‌خورد. وقتی هنوز زن نسبتاً جوانی بود و شوهرش مرده بود، برای مدتی خودش را وقف دو بچه نوجوانش کرده بود، بچه‌هایی که نیازی به او نداشتند و از اینکه او را با آن اصطبل اسب و انبوه کتاب و بطری دور و اطراف خود می‌دیدند، معذب بودند. دوست داشت پیش از شام مطالعه کند و هنگام مطالعه اسکاچ و سودا می‌نوشید. سر شام کمابیش مست بود و پس از خوردن یک شیشه شراب با شام معمولاً آن قدر مست می‌شد که خوابش می‌برد.

این موضوع پیش از وقتی بود که با عاشق‌های سینه‌چاک آشنا شده بود. بعد از آشنایی آنقدرها مشروب نمی‌خورد، چون دیگر لازم نبود مست باشد تا خوابش ببرد. اما این‌ها حوصله‌اش را سر می‌بردند. او با مردی ازدواج کرده بود که حوصله‌اش را سر نمی‌برد اما این‌ها خیلی زیاد حوصله‌اش را سر می‌بردند. سپس یکی از دو بچه‌اش در سانحه هواپیما کشته شد. بعد از آن بود که دیگر دور آن‌ها را قلم گرفت و از آنجا که مشروب مخدر اعصاب نیست مجبور شد دوباره تشکیل زندگی بدهد. به خصوص که ناگهان هم از تنهایی احساس وحشت کرد. اما به دنبال کسی بود که به او احترام بگذارد.

خیلی ساده شروع شده بود. زن از نوشته‌های او خوشش آمده بود و همیشه هم غبطه او را می‌خورد. فکر می‌کرد که مرد دقیقاً همان کاری را می‌کند که دوست دارد. قدم‌هایی که برای رسیدن به او

برداشته بود و عشقی که سرانجام به او پیدا کرده بود همه، جزو تحولی بود که زن، در خلال آن زندگی تازه‌ای برای خود دست و پا کرده بود و مرد آنچه از زندگی گذشته‌اش مانده بود با این زندگی تاخت زده بود.

این گذشته را مرد با تامین تاخت کرده بود و همین‌طور با آرامش. این موضوع را انکار نمی‌شد کرد، و دیگر با چه چیزی؟ نمی‌دانست. زن هر چه را او می‌خواست برایش آماده می‌کرد. این را می‌دانست. زن خوبی هم بود. همبستری هم با او، مثل هر زن دیگری، هر وقت اراده می‌کرد جای خود را داشت. چون زن پولدار بود، و چون تو دل برو و قدرشناس بود، و چون هیچ وقت الم‌شنگه به پا نمی‌کرد. و حالا این زندگی که دوباره پا گرفته بود، داشت به آخر می‌رسید؛ چون دو هفته قبل که خاری در زانوی مرد رفته بود آیودین رویش نمالیده بود، دو هفته قبل که پیش می‌رفتند تا از یک گله بزکوهی عکس بگیرند، و بزها ایستاده بودند، سرها بالا گرفته، بوکشان، چشم‌ها نگران، گوش‌ها گسترده تا اولین صدایی بشنوند که آن‌ها را شتابان به درون بیشه می‌رماند. ناگهان هم پا به فرار گذاشته بودند. پیش از آنکه او عکس‌شان را بگیرد.

زن حالا به آنجا رسید.

مرد روی تخت سرش را برگرداند تا به زن نگاه کند، گفت: «سلام.»

زن به او گفت: «یه قوچ زدم. اون آبگوشت خوبی برات آماده می‌کنه و می‌گم با شیر کلیم برات پوره سیب‌زمینی هم درست کنن. حالت چطوره؟»
«بهترم.»

«عالی‌یه. راستش، فکر کردم بهتر می‌شی. وقتی می‌رفتم خوابیده بودی.»

«خواب خوبی رفتم. خیلی دور رفتی؟»

«نه. همین اطراف بودم، پشت تپه. قوچی رو قشنگ نشونه گرفتم.»

«تیراندازیت حرف نداره، بابا.»

«خوشم می‌آد. از افریقا خوشم اومده. جدی می‌گم. اگه تو حالت خوب باشه این بهترین تفریحی‌یه که من داشته‌م. نمی‌دونی شکار زدن کنار تو چه لذتی برام داره! من عاشق این آب و خاکم.»
«منم همین‌طور.»

«عزیزم، نمی‌دونی چه حالی دارم که می‌بینم داره حالت بهتر می‌شه. نمی‌تونستم تو رو به اون حال

ببینم. دیگه با من اون جوری حرف نزن باشه؟ قول می‌دی؟»

مرد گفت: «باشه. اصلا یادم نمی‌آد چی می‌گفتم.»

«لازم نیست پوست منو بکنی. می‌فهمی چی می‌گم؟ من فقط یه زن جا افتاده‌ام که تو رو دوست دارم و می‌خوام هر کاری دوست داری برات بکنم. قبلا دو سه بار پوستم کنده شده. تو دیگه پوست‌مو نکن.»
مرد گفت: «من دوست دارم تو تخت چند بار پوست تو بکنم.»

«باشه این جور پوست کندن خوبه. ما برای این جور پوست کندن ساخته شده‌یم. فردا هواپیما

می‌رسه.»

«از کجا می‌دونی؟»

«مطمئنم. باید برسه. پادوها هیزم و علف جمع کردن تا دود هوا کنن. امروز باز رفتم پایین سری زدم.»

تا بخوای جا برای فرود هست. هر دو سرش دود هوا می‌کنیم.»

«از کجا می‌دونی که امروز می‌رسه؟»

«مطمئنم که می‌رسه. تازه دیر هم کرده. اون وقت تو شهر پاتو درست می‌کنی و بعد حسابی پوست

همدیگه رو می‌کنیم. نه این که اون حرف‌های چرند از دهن مون در بیاد.»

«یه چیزی بزنییم؟ آفتاب غروب کرده.»

«فکر می‌کنی برات لازمه؟»

«یکی می‌زنم.»

«پس با هم می‌زنیم.» صدا زد: «مولو، دوتا اسکاچ و سودا بیار.»

به زن گفت: «بهتره پوتین‌های ضد پشه تو پات کنی.»

«می‌ذارم بعد از آب تنی...»

هوا که رفته رفته تاریک می‌شد مشروب‌شان را خوردند و درست پیش از آنکه هوا تاریک شود و روشنایی آنجا برای تیراندازی مساعد نباشد گفتاری از محوطه چشم‌انداز آن‌ها گذشت و به آن طرف تپه رفت.

مرد گفت: «این حرومزاده هر شب از اینجا رد می‌شه. دو هفته‌س هر شب رد می‌شه.»

«همینه که شب‌ها صداشود می‌شنویم. من که اهمیت نمی‌دم. گو اینکه حیوون‌های کثیفی‌ان.»

با هم می‌خوردند، دردی حس نمی‌کرد جز ناراحتی از دراز کشیدن در یک وضع. پادوها داشتند آتش

روشن می‌کردند، سایه‌ها روی چادرها جست و خیز می‌کرد. در این زندگی تسلیم‌آمیز مطبوع رضایت

خاطری احساس می‌کرد. زن با او خیلی مهربان بود. و درست در این موقع احساس کرد که دارد

می‌میرد.

احساسش شتاب‌آلود بود. نه مثل شتاب آب یا باد، بلکه شتاب خلئی ناگهانی و چندش‌آور و چیز عجیب

آن بود که با خزیدن گفتار به درون بیشه همزمان شده بود.

زن گفت: «هری، چیزیت شده؟»

مرد گفت: «نه. بهتره اون طرف بشینی. طرفی که باد می‌آد.»

«مولو پانسمانو عوض کرد؟»

«آره. الان فقط اسید بوریک روش می‌مالم.»

«حالت چطوره؟»

«یه کم لرز دارم.»

زن گفت: «می‌رم آب تنی کنم. الان بر می‌گردم. باهات شام می‌خورم و بعد تختو می‌بریم تو.»

مرد با خود گفت، پس کار خوبی کردیم که دیگر دعوا نکردیم. با این زن زیاد دعوا نکرده بود، در حالی

که با زن‌های دیگر، که دوست‌شان هم داشت، آن قدر دعوا کرده بود که دست آخر به دل گرفته بودند و

هر چه میان‌شان بود نابود کرده بودند. مهرورزی‌اش بیش از حد بود، توقعاتش بیش از حد بود و با این

حال دوام آورده بود.

به یاد آن بار افتاد که در استانبول تنها بود، توی پاریس دعوا کرده بود و ول کرده بود رفته بود. تمام وقت را با نشمه‌ها گذرانده بوده، وقتی این کار تمام شده بود و نتوانسته بود به تنهایی اش غلبه کند، و حتی دیده بود حالش بدتر شده، به او نامه نوشته بود، به اولی، به همان که او را رها کرده بود، توی نامه آورده بود که چطور نتوانسته عشق او را از دل بیرون کند... چطور یک بار خیال کرده بود او را جلو هتل رژانس دیده و حالش به کلی منقلب شده و از حال رفته و هر بار زنی را در طول بولوار می‌دیده دنبالش راه می‌افتاده و می‌ترسیده که او نباشد، می‌ترسیده حالی را که پیدا کرده از دست بدهد. چطور با هر کس که می‌رفته، بیش‌تر جای خالی او را حس کرده. چطور زن هر کاری کرده برایش اهمیت ندارد چون می‌داند که نمی‌تواند مهر او را از سر بیرون کند. این نامه را کاملاً هوشیار توی باشگاه نوشت و به نیویورک فرستاد و از زن خواست که پاسخ را به دفترش توی پاریس بفرستد. این ترتیب ظاهراً مطمئن بود. و آن شب آنقدر دلش هوای او را کرده بود که در دل احساس آشوب و خلا کرد، به طرف بالای خیابان راه افتاد، از نوشگاه تاکسیم گذشت، زنی را تور کرد و با او جایی شام خورد، بعد جایی رفتند و رقصیدند، زن بد رقصید، این بود که او را رها کرد و یک لگوری پر تب و تاب ارمنی را، به دنبال بزنی از چنگ یک افسر توپخانه انگلیسی درآورد. افسر از او خواست که بیرون بروند و آن‌ها، توی خیابان، روی سنگفرش تاریک به جان هم افتادند. او دو مشت محکم به یک طرف چانه افسر زد و وقتی نقش زمین نشد پی برد که دعوی جانانه‌ای در پیش دارد. افسر انگلیسی به شکمش زد و مشت هم زیر چشمش خواباند. او سپس مشت چپش را بالا آورد اما زمین خورد و افسر رویش افتاد، کتکش را چنگ زد و آستینش را کند و او با مشت دو بار به پس گردن افسر زد و همان طور که او هلش می‌داد با یک مشت حسابش را رسید. افسر کله پا شد و او دست زن را گرفت و پا به دو گذاشت؛ چون صدای دژبان‌ها را شنید. سوار تاکسی شدند و تا ریمبلی حصار، کنار بسفر، رفتند، دوری زدند و توی آن شب سرد برگشتند و به رختخواب رفتند و زن بیش از حد جا افتاده و وارفته بود، و آن وقت پیش از آنکه زن بیدار شود راه افتاد رفت. در طلوع روز با چهره متورم و یک چشم کبود، توی بارپراپالاس، پیدایش شد، کتکش روی دستش بود چون یک آستینش کنده شده بود.

همان شب راهی آناتولی شد و به یادش آمد که، بعد در همان سفر، صبح تا شب با ماشین از دل مزارع خشخاش، که برای تریاک کاشته بودند، گذشته و سرانجام حال غربی پیدا کرده چون مسیری که در پیش گرفته ظاهراً اشتباه بوده و به جایی رسیده که به افسران استانبولی تازه رسیده حمله کرده بودند، افسرانی که چیزی سرشان نمی‌شده و توپخانه به طرف سربازها شلیک کرده و ناظر انگلیسی مثل بچه‌ها زیر گریه زده.

این همان روزی بود که برای اولین بار چشمش به اجساد مرده افتاده بود، که دامن باله سفید و کفش‌های لب برگشته منگوله‌دار داشتند. ترک‌ها دسته‌دسته و پشت سر هم می‌آمدند و او مردان دامن‌پوش را دیده بود که پا به فرار می‌گذاشتند و افسرها به طرفشان شلیک می‌کردند و خودشان هم پا به فرار می‌گذاشتند و او و ناظر انگلیسی هم آنقدر دویده بودند که ریه‌هایش درد گرفته بود و آب

دهانش خشک شده بود و آن وقت پشت چند صخره ایستاده بودند و ترک‌ها همان طور دسته‌دسته می‌آمدند. بعد چیزهایی دیده بود که حتی فکرش را نمی‌کرد و بعد باز چیزهای بدتری دیده بود. بنابراین، آن بار وقتی به پاریس برگشت نمی‌توانست ماجرا را بازگو کند و حتی تحمل نداشت به آن اشاره کند. و آنجا توی کافه، همان‌طور که می‌گذشت، آن شاعر امریکایی را دیده بود که یک دسته نعلبکی جلو رویش بود و با آن نگاه ابلهانه که در چهره‌وارفته‌اش خوانده می‌شد با یک رمانیایی که خودش را تریستان تزارا معرفی می‌کرد و همیشه عینک تک چشمی می‌زد و سردرد داشت، درباره‌ی مکتب دادا صحبت می‌کرد. و بعد، با زنش که حالا باز دوستش می‌داشت، به آپارتمان برگشته بود، دعوا تمام شده بود، دیوانگی تمام شده بود و خوشحال بود که به خانه آمده، نامه‌هایش را از اداره به آپارتمانش می‌فرستادند. بنابراین، نامه‌ای که در پاسخ به نامه‌اش نوشته بود، یک روز صبح، با یک سینی به دستش رسید و وقتی چشمش به دست خط افتاد رنگ‌به‌رنگ شد و سعی کرد نامه را زیر نامه‌ی دیگری بلغزند. اما زنش گفت: «این نامه از کیه، عزیزم.» و همین پایان آغاز ماجرا بود. به یاد اوقات خوشی افتاد که با آن‌ها گذرانده بود، و به یاد دعواها. همیشه بهترین جاها را برای دعوا انتخاب می‌کردند. و چرا همیشه وقتی دعوا می‌کردند که او حالش خیلی خوب بود؟ هیچ یک از این‌ها را ننوشته بود و علتش، اولاً، آن بود که نمی‌خواست کسی را برنجاند و دیگر اینکه ظاهراً آن قدر چیز برای نوشتن داشت که دیگر نیازی به این‌ها نبود. اما همیشه فکر می‌کرد که سرانجام درین باره می‌نویسد. خیلی چیزها داشت که بنویسد. دنیا را دیده بود که تغییر می‌کند؛ و این فقط مربوط به رویدادها نبود، هر چند رویدادهای زیادی دیده بود و آدم‌های زیادی از نظر گذرانده بود، بلکه او دقیق‌تر به این تغییرها نگاه می‌کرد و می‌توانست به یاد بیاورد که آدم‌ها در اوقات مختلف چه حالتی دارند. این‌ها را از سر گذرانده بود و به چشم دیده بود و وظیفه‌ی او بود که درباره‌ی این‌ها بنویسد؛ اما حالا دیگر هیچ‌گاه نمی‌نوشت.

زن که حالا، پس از حمام، از چادر بیرون آمده بود، گفت: «حالت چطوره؟»
«خوبه.»

«حالا می‌تونی غذا بخوری؟»

مرد مولو را پشت سر زن با میز تاشو و پادو دیگر را با ظرف‌ها دید.
«می‌خواهم بنویسم.»

«باید یه کم آبگوشت بخوری تا جون بگیری.»

مرد گفت: «من امشب می‌میرم، دیگه احتیاجی به جون گرفتن ندارم.»

زن گفت: «بازی در نیار، هری.»

«دماغت چیزی حس نمی‌کنه؟ حالا تا نصف رونم گندیده. پیام خودمو با آبگوشت فریب بدم؟ مولو، اسکاچ و سودا بیار.»

زن آرام گفت: «خواهش می‌کنم آبگوشتو بخور.»

«باشه.»

آبگوشت داغ بود. ناچار شد توی فنجان نگه دارد تا سرد شود و بخورد و بعد بی آن که هورت بکشد خورد.

مرد گفت: «زن نازنینی هستی. حرف‌هامو به دل نمی‌گیری.»

زن با آن چهره معروف و محبوب مجله‌های «اسپار و تاون اند کانتري» به او نگاه کرد، چهره‌ای که تنها به خاطر اندکی افراط در میخوارگی و اندکی افراط در همبستری بفهمی نفهمی از شکل افتاده بود، اما «تاون اند کانتري» هیچ‌وقت آن طنازی را نشان نمی‌داد و آن دست‌های بفهمی نفهمی کوچک و نوازشگر را، و مرد نگاه کرد و لبخند معروف و دلپذیر او را دید، و احساس کرد که مرگ باز از راه رسید. این بار شتابی در کار نبود. بلکه حال فوت را داشت، فوت بادی که شمعی را به سوسو و امی دارد و شعله را دراز می‌کند.

«بعد می‌تونن پشه‌بند منو بیارن بیرون، از درخت آویزون کنن و آتش روشن کنن. امشب نمی‌خوام برم تو چادر. به جابه‌جا کردنش نمی‌ارزه. شب صافیه. بارون نمی‌آد.»

پس آدم این‌طور می‌میرد، با پچپچه‌هایی که آدم نمی‌شنود. خوب، دیگر دعوا در کار نخواهد بود. قول این را می‌توانست بدهد. این تجربه‌ای را که هرگز نداشته نباید حالا خراب کند. احتمالاً خرابش می‌کند. همه چیز را که خراب کرده. اما شاید خراب نکند.

«تند نویسی بلد نیستی، هان؟»

زن به او گفت: «دنبالش نبودم.»

«باشه.»

البته، فرصت نبود، هر چند ظاهراً اگر درست از کار در می‌آورد ممکن بود همه را فشرده کند و در چند جمله به زبان بیاورد.

روی یک تپه، در بالادست دریاچه، خانه‌ای از کنده درخت بود که شکاف‌هایش را با ساروج گرفته بودند و سفید می‌زد. کنار در، به یک تیر چوبی، زنگی آویخته بودند که با آن وقت غذا خوردن را اعلام می‌کردند. پشت خانه مزرعه بود و پشت مزرعه درختان الواری. یک ردیف درخت سپیدار لمباردی نیز از خانه تا بارانداز امتداد داشت. سپیدارهای دیگر کنار دریاچه ردیف شده بودند. در حاشیه درختان الواری جاده‌ای تا بالای تپه‌ها دیده می‌شد. کناره‌های همین جاده بود که او تمشک می‌چید. آن وقت این خانه چوبی آتش گرفت و تمام تفنگ‌هایی که، بالای بخاری، از قلم پای گوزن آویخته بود سوخت و بعد لوله‌های آن‌ها؛ با آن سرب‌های آب‌شده توی خشاب‌گیرها و قنداقه‌های سوخته روی تل خاکستر جا ماند، خاکسترهایی که از آن‌ها برای دیگ‌های آهنی بزرگ صابون‌پزی قلیاب می‌گرفتند. از پدربزرگش پرسیده بود که اجازه دارد با آن‌ها بازی کند یا نه و او گفته بود که نه. آخر، آن‌ها هنوز تفنگ‌های او

بودند و او دیگر تفنگی نخرید و دیگر به شکار نرفت. خانه را این بار با الوار در همان جا بازسازی کردند و رنگ سفید زدند و آدم، از ایوان خانه، سپیدارها و دریاچه را، آن طرف آن‌ها، می‌دید؛ اما از تفنگ خبری نبود. لوله‌های تفنگ‌هایی که از قلم پای گوزن دیوار چوبی آویخته بود، آن‌جا، روی تل خاکستر، افتاده بودند و کسی دست به آن‌ها نمی‌زد.

توی جنگل سیاه، بعد از جنگ، نه‌ری را که قزل‌آلا داشت اجاره کردیم؛ دو راه بود که پای پیاده به آن‌جا می‌رسیدیم. یکی از راه پایین دره بود که از تریبرگ شروع می‌شد، در سایه درختان حاشیه جاده سفید، دره را دور می‌زد و آن وقت به جاده فرعی می‌رسید که از لابه‌لای تپه‌ها بالا می‌رفت، از مزرعه‌های زیادی، که خانه‌های بزرگ به سبک شوارتس‌والد داشت، می‌گذشت و از روی نهر عبور می‌کرد. همین‌جا بود که ماهی می‌گرفتیم.

راه دیگر آن بود که سر بالایی تند را در پیش می‌گرفتیم. به حاشیه جنگل می‌رسیدیم، از لابه‌لای درختان کاج بالای تپه‌ها می‌گذشتیم، آن وقت به حاشیه یک چمنزار می‌رسیدیم، ازین چمنزار که سرازیر می‌شدیم به پل می‌رسیدیم. کنار نهر درختان غان کاشته بودند، نهر بزرگ نبود، بلکه باریک و زلال بود و تند جریان داشت، و هر جا زیر ریشه‌های غان‌ها شسته شده بود آبگیر درست کرده بود. آن سال کاروبار صاحب هتل توی تریبرگ سکه بود. آنجا جای باصفایی بود و ما همه حسابی دوست بودیم. سال بعد تورم پیدا شد و پول‌هایی که او سال پیش پیدا کرده بود برای خرید سورات و اداره هتل کافی نبود و این بود که خودش را حلق‌آویز کرد.

این‌ها را می‌شد دیکته کرد اما در مورد محله کنتراسکارپ این کار شدنی نبود، با آن گل‌فروش‌هایش که گل‌های‌شان را توی خیابان رنگ می‌کردند و رنگ‌ها روی سنگفرش، اول خط اتوبوس، راه می‌افتاد، و پیرمردها و پیرزن‌ها که با شراب و عرق سگی همیشه پاتیل بودند، و بچه‌ها توی آن سرما آب بینی‌شان آویزان بود، و بوی عرق کثیف و فقر و مستی کافه‌آماتور را پر کرده بود و نشمه‌های بال موزرت که طبقه بالا می‌نشستند. و آن زن دربانی که از سرباز گارد ریاست جمهوری در اتاقش پذیرایی می‌کرد و کلاه‌خود مزین به موی اسبش روی صندلی دیده می‌شد. و صاحبخانه روبه‌روی هال، که شوهرش در مسابقات دوچرخه‌سواری شرکت می‌کرد، و آن روز که روزنامه لاتو را توی لیبنیات‌فروشی باز کرده بود و دیده بود شوهرش در مسابقه دور فرانسه - اولین مسابقه بزرگش - سوم شده، فریاد شادی‌اش تماشایی بود. زن سرخ شده بود و خندیده بود و روزنامه ورزشی زردرنگ به دست، گریه کنان از پلکان بالا رفته بود. و شوهر زنی که بال موزرت را اداره می‌کرد راننده تاکسی بود و روزی که او یعنی هری، قرار بود صبح زود با هواپیما راه بیفتد، شوهر زن در زده بود تا او را بیدار کند و آن‌ها پیش از رفتن، پشت پیشخوان بار، هر کدام یک لیوان شراب سفید خورده بودند. آن روزها همه همسایه‌هایش را می‌شناخت چون همه دست به دهان بودند.

آدم‌های دور و اطراف آن محله دو گروه بودند: مست‌ها و ورزشکارها. مست‌ها آن طور فقر را فراموش می‌کردند و ورزشکارها با ورزش. آن‌ها از نواده‌های کموناردها بودند و سیاست چیز دشواری برای‌شان نبود. می‌دانستند چه کسانی پدران‌شان را با گلوله کشته‌اند، بستگان‌شان را، برادرانشان را، و دوستان‌شان را، وقتی سربازان ورسای، بعد از کمون، وارد شدند و شهر را گرفتند هر کسی را دیده بودند دستش پینه بسته یا کلاه کپی دارد یا هر علامتی که نشان می‌داد کارگر است، به گلوله بستند. و توی آن فقر و

توی آن محله، روبه‌روی قصابی شوالین و تعاونی شراب‌فروشی بود که اولین مطلب آثاری را که قرار بود به وجود بیاورد نوشته بود. هیچ کدام از محله‌های پاریس را این اندازه دوست نمی‌داشت، آن درخت‌های پراکنده، آن خانه‌های قدیمی گچ‌کشی شده سفید که پایین‌شان را رنگ قهوه‌ای زده بودند، آن رنگ سبز طویل اتوبوس فلکه، رنگ ارغوانی راه افتاده روی سنگفرش، تپه خیابان کاردینال لومان که وقتی به رودخانه می‌رسید ناگهان عمق پیدا می‌کرد، و طرف دیگرش که دنیای باریک و پر ازدحام خیابان موفارد بود. خیابانی که سر بالا به طرف پانتئون کشیده شده بود و آن خیابان دیگر که او همیشه با دوچرخه از آن عبور می‌کرد، و تنها خیابان اسفالت شده آن محله بود، و زیر لاستیک‌ها صاف بود، با آن خانه‌های بلند و باریک و هتل بلند ارزان قیمت که پل و رلن تویش مرده بود. آپارتمان آنجا فقط دو اتاق داشت و او در طبقه بالای هتل اتاقی داشت که ماهی شصت فرانک اجاره‌اش بود و آن‌جا بود که او آثارش را می‌نوشت و از آن‌جا بام‌ها و دودکش‌ها و تمام تپه‌های پاریس را می‌دید.

از آن آپارتمان، هیزم و زغال‌فروشی پیدا بود که شراب هم می‌فروخت، شراب بد. و کله اسب طلایی بالای سردر قصابی شوالین که توی پنجره‌های بازش لاشه‌های زرد طلایی و سرخ آویزان بود، و تعاونی سبزرنگ که شراب می‌فروخت، شراب خوب و ارزان. و دیگر چیزی جز دیوارهای گچی و پنجره‌های همسایه‌ها دیده نمی‌شد. همسایه‌هایی که شب‌ها وقتی کسی پاتیل توی کوچه می‌افتاد و با آن مست‌بازی خاص فرانسوی‌ها که بوق و کرنا می‌گفتند وجود خارجی ندارد، غر و لندهایش کوچه را می‌گرفت، پنجره خانه‌ها را باز می‌کردند و آن وقت حرف و نق شروع می‌شد.

«پلیس پیدایش نیست؟ وقتی آدم به شون احتیاج نداره موی دماغ آدم‌ان. اون وقت الان معلوم نیست کدوم گوری هستن. یکی پلیس خبر کنه.» تا اینکه یک نفر از پنجره سطل آبی می‌ریخت و غر و لند تمام می‌شد. «چی بود؟ آب بود. آهان، کار عاقلانه‌ای بود.» و پنجره‌ها بسته می‌شد. ماری، خدمتکارش، به هشت ساعت کار روزانه اعتراض داشت، می‌گفت: «اگه شوهرها تا ساعت شیش کار کنن، سر راه‌شون به خونه، یه کمی مست می‌کنن و پول زیادی رو دور نمی‌ریزن؛ اما اگه فقط تا ساعت پنج کار کنن، دیگه نه پولی براشون می‌مونه نه عقلی. کم کردن ساعات کار فقط باعث بدبختی زن‌های کارگرها می‌شه.»

زن در این وقت پرسید: «باز هم آبگوشت می‌خوری؟»

«نه، خیلی ممنون. خیلی خوب بود.»

«یه خرده دیگه بخور.»

«دل‌م یه اسکاچ و سودا می‌خواد.»

«برات خوب نیست.»

«آره، برام بده. کول پرتو توی یه ترانه، که شعر و آهنگش کار خودشه ماجرای ما رو گفته، همین

ماجرايي که داري از عشق من ديوونه مي شي.»
«خودت مي دوني که من خوشم مي آد تو مشروب بخوري.»
«آهان، آره. چيزي که هست برام بده.»

مرد فکر کرد وقتي زن بره هرچي دلم بخواد مي خورم. نه هرچي دلم بخواد، بلکه هر چي باشه. آخ، چقدر خسته ام. خيلي خسته ام. يه کم خوبه بخوابم. بي حرکت دراز کشيده بود و از مرگ خبري نبود. حتما رفته بود توي يک خيابان ديگر دوري بزند، دوتايي، سوار بر دوچرخه رفته، و بدون هيچ صدائي از روي سنگفرش در حرکت است.

نه، هيچ وقت درباره پاريس ننوشته بود، يعني درباره پاريسي که او مي شناخت ننوشته بود. اما چيزهاي ديگر که درباره شان ننوشته بود چي؟ و آن گاوداري و خاکستري نقره ماندن بوته زار، آب صاف و تند نهرهاي آبياري و سبزي سير يونجه زار. کوره راهي که رو به تپه ها بالا مي رفت و گله که در تابستان مثل غزال رموک بود. بيع ها و صداهاي مداوم و حرکت آرام دست جمعي که آدم وقتي در پاييز آن ها را پايين مي آورد گرد و خاک به پا مي شد. و پشت کوه ها، وضوح شفاف قله در روشنايي غروب، همان طور که در کنار قطار، که زير مهتاب سفيد مي زد، سوار بر اسب دره را مي پيمود. و بعد به يادش آمد که در تاريخي از ميان درختان الواري پايين مي آمد و دم اسب را گرفته بود چون جايي را نمي ديد و تمام آن داستان هايي که مي خواست بنويسد.

و همين طور درباره آن پسرک زحمتکش کندذهن که آن بار توي بار توي گاوداري رهايش کرده و به او سپرد که کسی به علوفه دست نزند و آن پيرمرد پست فورکسي که وقتي پسر براي کار مي کرده کتکش مي زده، توقف کوتاهي کرده بود علوفه بردارد و پسرک نگذاشته بود و پيرمرد به او گفته بود که باز هم او را مي زند. پسرک تفنگ را از توي آشپزخانه برداشته بود و وقتي پيرمرد سعی کرده بود بيابد توي انبار، به او شليک کرده بود و وقتي به گاوداري برگشته بودند يک هفته اي بود که او مرده بود، توي آغل يخ زده بود و سگ ها تکه هايي از او را خورده بودند. آن وقت او بقايای پيرمرد را در پتو پيچيده بود، با طناب بسته بود و روي سورتمه گذاشته بود و به پسر گفته بود به او کمک کند سورتمه را بکشند و هر دو، مرده را با اسكي تا سرجاده برده بودند، و صد كيلومتری راه رفته بودند تا به شهر رسیده بودند و پسر را تحویل داده بود. پسرک فکرش را نمی کرد که او را دستگیر کنند چون خیال می کرد وظیفه اش را انجام داده؛ تا همه ببینند که چه پيرمرد بدی بوده، و چطور سعی کرده علوفه اي را بردارد که مال او نبوده و وقتي کلانتر دستبند به او زده باورش نمی شده، بعد زير گريه زده. اين داستاني بود که نگه داشته بود. دست کم ده بيست داستان از آنجاها در ذهن داشت و حتی يکي از آنها را ننوشته بود. چرا؟

مرد گفت: «به‌شون بگو چرا.»

«چرا چی، عزیزم؟»

«هیچی، بابا.»

زن از وقتی او را به دست آورده بود زیاد مشروب نمی‌خورد. اما اگر زنده می‌ماند دربارهٔ این زن نمی‌نوشت، این را حالا یقین داشت. یعنی دربارهٔ هیچ کدام از آن‌ها نمی‌نوشت. پولدارهاشان کسل کننده بودند. و زیاد مشروب می‌خوردند، یا زیاد تخته‌نرد بازی می‌کردند. کسل کننده بودند و تکراری. به یاد طفلک، جولین، افتاد و به یاد وحشت رمانتیک‌گونه‌ای که از زن‌ها داشت و اینکه چطور داستانی با این جمله شروع کرده بود: «آدم‌های خیلی پولدار با من و شما فرق دارند.» و نیز اینکه یک نفر به جولین گفته بود که آری، آن‌ها فقط پول‌شان از پارو بالا می‌رود. اما این نکته به نظر جولین خنده‌دار نیامده بود. مرد فکر می‌کرد که پولدارها از نژاد جذاب و خاص‌اند و وقتی فهمید که غیر از این است داغان شد مثل هر موضوع دیگری که او را داغان می‌کرد. از آدم‌هایی که داغان می‌شوند بیزار بود. وقتی آدم چیزی را بشناسد لزومی ندارد خوشش هم بیاید. فکر کرد هر چیزی را می‌تواند از پا در بیاورد. فقط کافی است بی‌خیال باشد، آن وقت هیچ چیز به او آسیب نمی‌رساند.

بسیار خوب. حالا نسبت به مرگ بی‌خیال می‌شود. چیزی که همیشه از آن وحشت داشته درد بوده. مثل هر مردی می‌توانست درد را تحمل کند تا اینکه طولانی شود و او را از پا در آورد، اما با چیزی روبه‌رو بود که بسیار آزارش می‌داد و درست وقتی احساس می‌کرد که دارد او را داغان می‌کند درد متوقف شده بود.

به یاد گذشتهٔ دور افتاده بود، به یاد روزی که ویلیامسون، افسر پرتاب بمب، شبی خواسته بود از لابه‌لای سیم‌های خاردار بگذرد و کسی از توی یک ماشین گشت آلمانی یک بمب دستی به طرفش پرتاب کرده بود و او نعره‌زنان از همه می‌خواست که او را بکشند. چاق بود، با دل و جرئت بود، و افسر خوبی هم بود. هر چند اهل خودنمایی بود. اما آن شب توی سیم‌ها گیر کرد و در دیدرس منور قرار گرفت و روده‌هایش روی سیم‌ها ریخت، به طوری که وقتی می‌خواستند او را، زنده، از لای سیم‌ها بیرون بکشند مجبور شدند روده‌هایش را قطع کنند. می‌گفت، هری منو با گلوله بزن. تورو خدا منو با گلوله بزن. یک بار بحثی در گرفته بود که خدا دردی به جان آدم نمی‌اندازد که نشود تحمل کرد و یک نفر اظهارنظر

کرده بود که منظور این است که درد پس از مدتی خود به خود دخل آدم را می‌آورد. اما او همیشه آن شب و ویلیامسون را به یاد داشت. چیزی دخل ویلیامسون را نیاورد تا اینکه هری تمام قرص‌های مرفینی را که برای خودش نگه داشته بود به او داد که اثر آنی هم نداشت.

و حالا با همین وضعی که داشت ناراحت نبود. و اگر همان طور که پیش می‌رفت بدتر نمی‌شد نگرانی نداشت؛ جز آنکه ترجیح می‌داد هم صحبت بهتری داشته باشد. درباره هم صحبتی که دلش می‌خواست داشته باشد اندکی فکر کرد. فکری که نه، وقتی کاری که آدم انجام می‌دهد زیاد طول بکشد یا بیش از حد تاخیر کند، نباید انتظار داشته باشد که آدم‌ها منتظر بمانند. آدم‌ها همه رفته‌اند، جشن تمام شده و حالا آدم مانده است و میزبان زن.

فکر کرد، من از مردن، مثل هر چیزی که حوصله آدم را سر می‌برد، دارد حوصله‌ام سر می‌رود.

بلند گفت: «حوصله آدمو سر می‌بره.»

«چی حوصله آدمو سر می‌بره، عزیزم.»

«هر چیز کثافتی که زیاد طول بکشه.»

به چهره زن میان خودش و آتش نگاه کرد. به پشتی صندلی تکیه داده بود و پرتو آتش خطوط زیبایی چهره‌اش را روشن کرده بود، می‌دید که خواب‌آلود است. صدای گفتار را بیرون از دامنه روشنایی آتش شنید.

گفت: «داشتم می‌نوشتم، اما خسته شدم.»

«معلومه. چرا تو نمی‌ری؟»

«می‌خوام اینجا پهلوی تو باشم.»

مرد از زن پرسید: «چیز غریبی حس نمی‌کنی؟»

«نه، فقط یه کم خوابم گرفته.»

مرد گفت: «من حس می‌کنم.»

درست در این لحظه حس کرد که مرگ به سراغش آمده.

به زن گفت: «می‌دونی تنها چیزی رو که از دست نداده‌م کنجکاو‌ی‌یه.»

«تو هیچی رو از دست نداده‌ی. کامل‌ترین مردی هستی که تا حالا شناختم.»

مرد گفت: «خدایا، زن‌ها چقدر کم چیز می‌دونن. از کجا می‌گی؟ بهت الهام شده؟»

چون درست در این وقت مرگ آمده بود و سرش را روی پایه تخت سفری گذاشته بود و او بوی نفس‌هایش را می‌شنید.

به زن گفت: «این چیزهایی‌رو که درباره داس و جمجمه می‌گن باور نکن. می‌شه. خیلی ساده به شکل

دو پلیس دوچرخه‌سوار باشه یا به شکل یه پرنده. یا می‌شه مثل کفتار پوزه پهن داشته باشه.»
حالا رویش خزیده بود، اما هنوز بی‌شکل بود. فقط فضا را اشغال کرده بود.»
بهش بگو بره.»

نرفت بلکه کمی به او نزدیک‌تر شد.

مرد به مرگ گفت: «نفست حال آدمو به هم می‌زنه. کثافت بدبو.»

باز هم به او نزدیک‌تر شد و حالا مرد نمی‌توانست با او حرف بزند، و وقتی او دید که مرد دیگر نمی‌تواند حرف بزند کمی جلوتر رفت و مرد سعی کرد بی‌آنکه حرف بزند او را از خود براند. اما او خودش را بیش‌تر روی مرد کشاند تا آن‌که با تمام وزن روی سینه‌اش جا گرفت، و وقتی در آن‌جا چمباتمه زد مرد نتوانست حرکت کند، نتوانست حرف بزند، صدای زن را شنید: «ارباب حالا خوابش برده. تختو خیلی آروم بلند کنین ببرین تو چادر.»

مرد نمی‌توانست حرف بزند و به زن بگوید که او را از جانش دور کند و او سنگین‌تر از پیش چمباتمه زده بود به طوری که مرد نمی‌توانست نفس بکشد. و بعد وقتی تخت را بلند کردند ناگهان همه چیز درست شد و سنگینی از روی سینه‌اش کنار رفت.

صبح بود و مدتی بود صبح شده بود و مرد صدای هواپیما را شنید. ابتدا خیلی ریز بود و بعد چرخ وسیعی زد و پادوها بیرون دویدند، نفت ریختند و آتش روشن کردند و علف‌ها را بر هم توده کردند و دو طرف جای صاف دو رشته دود بزرگ به هوا رفت و نسیم صبحگاهی آن‌ها را به طرف چادرها برد و هواپیما دو چرخ دیگر زد، این بار پایین بود و آن وقت سرازیر شد و بعد باز تراز شد و آرام نشست، کامپتون پیر با شلوار راحتی، کت پیچازی پشمی و کلاه نمدی قهوه‌ای قدم‌زنان به طرفش آمد.

کامپتون گفت: «چی شده، پیرخروس؟»

مرد گفت: «پام گندش افتاده. صبحونه می‌خوری؟»

«ممنون. فقط چای می‌خورم. می‌بینی که ریزه‌میزه‌س. نمی‌تونم ممصاحبو هم ببرم. فقط جا برای یه نفر داره. کامیون‌تون داره می‌آد.»

هلن، کامپتون را کناری کشید بود و با او حرف می‌زد. کامپتون شادتر از همیشه برگشت.

گفت: «همین الان می‌برمت. بعد بر می‌گردم ممصاحبو می‌برم. فکر می‌کنم باید توی آروشا سوختگیری کنم. بهتره راه بیفتیم.»

«چای چی می‌شه؟»

«می‌دونی که من اهلش نیستم.»

پادوها تخت سفری را بلند کردند، چادرهای سبز را دور زدند و از حاشیه صخره پیش رفتند و به دشت رسیدند و از کنار پشته‌های هیزم و علف، صخره پیش رفتند و به دشت رسیدند و از کنار پشته‌های

هیزم و علف، که حالا شعله‌هایش به هوا می‌رفت گذشتند، علف‌ها همه می‌سوخت و باد آتش را تیز می‌کرد، و به هواپیمای کوچک رسیدند. سوار کردن مرد دشوار بود، اما همین که تو رفت به صدلی چرمی پشت داد و آن پا را راست به یک طرف صدلی، که کامپتون رویش می‌نشست، چسباند. کامپتون موتور را روشن کرد و سوار شد. به طرف هلن و پادوها دست تکان داد و همان طور که صدای تق‌تق به غرش آرام همیشگی تبدیل می‌شد، آن‌ها چرخیدند و کامپی چاله‌های گراز را زیر نظر داشت و افت و خیزکنان که از محوطه وسط دو آتش پیش می‌رفت صدای غرش شنیده می‌شد، با آخرین تکان بلند شد و آن‌ها را دید که مه در آن پایین ایستاده‌اند، دست تکان می‌دهند و چادرها کنار تپه، که حالا تخت بود، قرار داشت. و دشت گسترده می‌شد، دسته‌های درخت، بوته‌زار وسعت پیدا می‌کرد، رد پای جانوران شکاری یکنواخت تا چشمه‌های خشک امتداد داشت، پهنه آبی دید که قبلا ندیده بود. گورخرها حالا فقط پشت‌های گرد و کوچکی بودند، و گاو میش‌ها که نقطه‌های کله‌درستی بودند، همان طور که توی دشت به شکل شاخه‌های طویل حرکت می‌کردند، انگار از جایی بالا می‌رفتند، و وقتی سایه به طرف‌شان می‌آمد پراکنده می‌شدند. حالا ریز بودند و حرکت‌شان تاخت و تاز نداشت، و دشت تا چشم کار می‌کرد حالا زرد مایل به خاکستری بود و در جلو، پشت کت پشمی و کلاه قهوه‌ای کامپی پیر را می‌دید. بعد برفراز اولین تپه‌ها بودند و خط گاو میش‌ها از آن‌ها بالا می‌رفت، و بعد بر فراز کوه‌ها بودند و اعماق ناگهانی جنگل سرسبز که اوج می‌گرفتند و به نظر می‌رسید که رو به مشرق می‌روند، آن وقت هوا تاریک شد و آن‌ها توی طوفان بودند، باران طوری سیل‌آسا بود که انگار توی آبشار پرواز می‌کند، سپس بیرون آمدند و کامپی سر گرداند و لبخند زد و اشاره کرد و آن‌جا، در پیش‌رو، تنها چیزی که می‌دید، به پهنای سراسر جهان، بزرگ، بلند، و زیر آفتاب بی‌نهایت سفید، قلّه چهارگوش کلیمانجارو دیده می‌شد. و آن وقت بود که فهمید دارد به آنجا می‌رود.

درست در این وقت گفتار از زوره دست کشید و صدای عجیب، انسانی و کمابیش گریه‌آلودی سر داد. زن صدا را شنید و با بی‌قراری جابه‌جا شد. بیدار نشد. در خواب می‌دید که توی خانه‌اش در لانگ‌آیلند است، شب قبل از اولین تجربه دخترش در صحنه تئاتر بود، انگار پدرش هم حضور داشت و خیلی هم بدرفتاری کرد. بعد صدایی که گفتار درآورد آن قدر بلند بود که زن بیدار شد و برای لحظه‌ای نمی‌دانست در کجاست و خیلی ترسید. بعد چراغ‌قوه را برداشت و نورش را روی تخت دیگر، که پس از خوابیدن هری توی چادر برده بودند، انداخت. طرح مرد را زیر پشه‌بند دید اما پای مرد از پشه‌بند بیرون آمده بود و از تخت آویزان بود. نوارهای زخم‌بندی همه پایین آمده بود و زن دلش را نداشت نگاه کند.

زن صدا زد: «مولو، مولو، مولو!»

بعد گفت: «هری، هری!» آن وقت صدایش را بلند کرد: «هری! خواهش می‌کنم. آهای، هری!»
جوابی نبود و زن صدای نفس کشیدنش را نمی‌شنید.

بیرون چادر گفتار همان صدای عجیبی را سر داد که زن را بیدار کرده بود. اما قلب زن طوری می‌زد که صدایش را نمی‌شنید.

از کتاب: بهترین داستانهای کوتاه، نوشتهٔ ارنست همینگوی

برگردان: احمد گلشیری
حروف چین: علی چنگیزی

نسخه قابل چاپ

PS1386 شناسه :

تاریخ ارسال : چهارشنبه ۲۷ تیر ۱۳۸۶

تپه‌های سبز آفریقا

ارنست همینگوی

برگردان رضا قیصریه

بخش یکم

تعقیب و گفتگو

فصل یکم

نشسته بودیم توی کمین‌گاهی که شکارچیان «واندر اوبو ۱» کنار نمک لیس ۲ با شاخ و برگ درختان ساخته بودند که صدای کامیون را شنیدیم. اول خیلی دور بود و کسی نمی‌دانست چه صدایی است. بعد صدا برید و ما خدا خدا کردیم چیزی نباشد، یا فقط باد باشد. بعد کم‌کم نزدیک‌تر شد، و دیگر حرف نداشت، بلندتر و بلندتر، تا با سروصدای گوش‌خراش و بلند انفجارهای نامنظم از پشت سر ما رد شد و رفت تا از جاده بالا برود.

یکی از دو ردیاب، که اطواری بود، از سر جاش پا شد.

گفت: «تمام شد.»

دستم را روی دهانم گذاشتم و بهش اشاره کردم سرش را بدزد.

باز گفت: «تمام شد.» و دست‌هاش را از هم باز کرد. هیچ‌وقت ازش خوشم نمی‌آمد و حالا کمتر

ازش خوشم می‌آمد.

زیر لبی گفتم: «بعداً.» مکولا ۳ سرش را تکان داد. کله تاس و سیاهش را نگاه کردم و او صورتش

را کمی چرخاند، جوری که من موهای باریک چینی‌وارش را که کنار لبش بود دیدم.

گفت: «خوب نیست، هاپانا موئوزوری. ۴»

بهش گفتم: «یک کمی صبر کن.» باز سرش را پایین برد تا از بالای شاخه‌های خشک پیدا نباشد و

ما توی گرد و خاک آن گودال نشستیم، از بس که تاریک بود مگسک جلوی تفنگم را نمی‌توانستم

بینیم، اما چیز دیگری نیامد. ردیاب اطواری بی‌صبر و قرار بود. کمی قبل از آن که هوا تاریک شود، زیر

لبی به مکولا گفت که حالا برای شکار دیر است.

مکولا بهش گفت: «تو خفه شو! موقعی که تو نمی‌توانی ببینی، «بوانا ۵» می‌تواند تیراندازی بکند.»

ردیاب دیگر، باسواده، با یک شاخه نوک تیز اسمش را - عبدالله - روی پوست سیاه ساق پاش نوشت

تا سوادش را به رخ بکشد. من بی‌آن‌که بخوام تحسینش بکنم تماشاش کردم و مکولا هم با بی‌تفاوتی

کامل نوشته را نگاه کرد. کمی بعد ردیاب آن‌را خط زد.

دست آخر از روی مگسک آخرین نشانه‌گیری را در برابر نوری که باقی مانده بود، کردم، ولی دیدم

فایده‌ای ندارد، حتی از شکاف گنده مگسک.

مکولا داشت نگاه می‌کرد.

گفتم: «گور پدرش.»

به «سواحلی» ۶ تصدیق کرد: «بله،» و پرسید: «به چادر رفت؟»

«بله.»

پا شدیم و از توی کمین‌گاه رفتیم میان درخت‌ها، از روی زمین شنی گذشتیم، و کورمال کورمال از لای درخت‌ها و زیر شاخه‌ها برگشتیم توی جاده. ماشین یک میل آن‌ورتر بود. همین‌که بهش رسیدیم، «کامائو»ی ۷ راننده چراغ‌ها را روشن کرد.

کامیون کار ما را خراب کرده بود. همان بعدازظهری ماشین را گذاشته بودیم توی جاده و خیلی با احتیاط خودمان را رسانده بودیم نزدیک نمک لیس. روز قبلش، کمی باران آمده بود، ولی نه آن‌قدر که نمک لیس را زیر آب ببرد. در میان درختان فضای بازی بود با تکه زمینی که در نتیجه فرسایش، حلقه‌های عمیق پیدا کرده بود، و در کناره‌هایش شیارهایی از چاله درست شده بود؛ این‌جاها را حیوانات به جست‌وجوی نمک در خاک لیس زده بودند و ما رد پای تازه و طویل و قلب شکل چهار کودوی ۸ نر را که شب قبلش کنار نمک لیس آمده بودند دیده بودیم، و همین‌طور ردپای تازه مانده خیلی از کودوهای کوچک‌تر را. یک کرگدن هم بود، و از رد پا و گاه و فضله‌ای که با لگد پخش کرده بود پیدا بود که هر شب آن‌جا می‌آید. کمین‌گاه نزدیک به نمک لیس به فاصله پرتاب یک سنگ، ساخته شده بود، و ما نشسته بودیم و به پشت تکیه داده بودیم با زانوهای بالا آمده و سرهای پایین، در گودالی تا نیمه پر از خاکستر و غبار. و من از لابه لای برگ‌های خشک و شاخه‌های باریک یک کودوی نر کوچک را دیده بودم که از بیشه بیرون آمده، رفته بود کنار آن فضای باز، جایی نزدیک نمک لیس. خاکستری و زیبا بود و گردنی ستبر داشت و شاخ‌هایش مارپیچ رو به خورشید ایستاده بود. همان موقع سینه‌اش را هدف گرفتم، اما از این‌که مبادا کودوی بزرگ‌تر را که یقیناً در غروب پیدایش می‌شد بترسانم، از شلیک صرف‌نظر کردم. ولی قبل از آن‌که ما صدای کامیون را شنیده باشیم کودوهای نر آن را شنیده بودند و میان درخت‌ها فرار کرده بودند و هر جنبنده دیگری هم که در بیشه‌های دشت بود، یا از تپه‌های کوچک پایین می‌آمد و از بین درخت‌ها به طرف نمک می‌رفت، از صدای بانگ آن انفجار رم کرده بود. احتمالاً آن‌ها دیرتر، در تاریکی می‌آمدند. ولی دیگر خیلی دیر بود.

حالا که جاده سنگلاخی را با ماشین می‌رفتیم، نور چراغ‌های آن، چشم پرنده‌های شب‌پر را می‌زد و آن‌ها که تنگ هم، تا وقتی که چرخ‌های ماشین بالای سرشان نرسیده بود، در شن چمباتمه زده بودند، هراسان و آرام به پرواز در می‌آمدند و بر فراز کپه‌های آتش مسافرهایی که همگی در روز از این جاده به سمت غرب در حرکت بودند و زمین‌های خشک‌سال را که پیش روی ما بود ترک می‌کردند، می‌پريدند. من نشسته بودم، با قنذاق تفنگ روی پایم، لوله آن میان خمیدگی بازوی چپم، فلاسکی از ویسکی بین زانوهایم. ویسکی را ریختم توی یک فنجان نقلی و در تاریکی از پشت سرم ردش کردم به مکولا تا از قمقمه آب قاطیش کند، و اولین ویسکی روز را نوشیدم، یکی از بهترینش را، و به درختچه‌های انبوهی نگاه کردم که در تاریکی از کنار آن می‌گذشتیم و من روی هم خوشحال و سرشار از باد خنک شب، رایحه خوش آفریقا را فرو دادم.

بعد جلومان یک آتش بزرگ دیدیم، همین که نزدیکش شدیم و ازش گذشتیم، کنار جاده چشمم خورد به یک کامیون. به کامائو گفتم نگه دارد و برگردد عقب و در حینی که سمت روشنایی آتش عقب می‌زدیم، مردی کوتاه، پاچنبری، با یک کلاه تیرولی ۹، شلوار کوتاه چرمی و پیراهن یقه باز، میان یک‌دسته بومی در عقب ماشین با کاپوت بالا زده ایستاده بود.

ازش پرسیدم: «کمک لازم دارید؟»

گفت: «نه»، «مگر این که مکانیک باشید. ازم بیزار شده، تمام موتورها از من بیزارند.»
«فکر نمی‌کنید از چکش برقی باشد؟ وقتی از جلوی ما رد شدید یک صدایی می‌داد که انگار از چکش برق بود.»

«فکر می‌کنم خیلی بدتر از این‌هاست. از صدایش پیداست که خیلی چیز بدی باید باشد.»

«اگر بتوانید به چادر ما بیایید، یک مکانیک خوب داریم.»

«چقدر راه است؟»

«تقریباً بیست میل.»

«صبح سعی می‌کنم بیام. با این سرو صدای مرگباری که توی دلش دارد می‌ترسم روشنش کنم. چون از من بیزار شده، می‌خواهد بمیرد. خب، من هم ازش بیزار شده‌م. ولی اگر من بمیرم او اصلاً ککش هم نمی‌گردد.»

«می‌خواهید چیزی بنوشید؟» فلاسک را به طرفش گرفتم. «اسم من همینگوی ۱۰ است.»

او تعظیمی کرد و گفت: «کاندیسکی، ۱۱ همینگوی اسمی است که شنیدمش، ولی کجا؟ کجا

شنیدمش؟ او، بله، شاعر ۱۲. شما همینگوی شاعر را می‌شناسید؟»

«کجا چیزی ازش خوانده‌اید؟»

«در کوئرش نیت.» ۱۳

با خوشحالی گفتم: «من هستم.» «کوئرش نیت» یک مجله آلمانی بود که برایش چند قطعه شعر تقریباً وقیحانه نوشته بودم. و یک قصه بلند هم در آن سال‌ها قبل از این که حتی یک سطر هم در امریکا فروش کنم در آن به چاپ رسانده بودم.

مرد با کلاه تیرولی گفت: «خیلی عجیب است. بگوئید ببینم، نظرتان در باره رینگلناتس ۱۴ چیست؟»
«فوق العاده است.»

«که این‌طور. از رینگلناتس خوشتان می‌آد. خوبه. درباره هاینریش مان ۱۵ نظرتان چیست؟»

«تعریفی ندارد.»

«جدی می‌گویید؟»

«فقط می‌دانم که حوصله خواندنش را ندارم.»

«واقعاً هم هیچ تعریفی ندارد. می‌بینم که با هم وجه مشترکی هم داریم. این‌جا چکار می‌کنید؟»

«شکار می‌کنم.»

«امیدوارم که عاج نباشد.»

«نه. کودو.»

«آخر آدم چرا باید کودو شکار کند؟ آن‌هم آدمی مثل شما که فهمیده است و شاعر، کودو بکشد؟»

گفتم: «هنوز که یکیش را هم نکشته ام. ولی ده روز است که سخت دنبالشان هستیم و اگر کامیون شما نبود، امشب یکیشان به تورمان می خورد.»

«آن کامیون فلک زده. ولی آدم که یک سال مدام شکار کرد، همه جورش را هم کلی در این مدت کشت، برایشان متأسف می شود. شکار یک حیوان به خصوص معنا ندارد. شما چرا این کار را می کنید؟»

«چون خوشم می آید.»

«خب اگر خوشتان می آید که هیچ. بگویید بینم نظرتان حقیقتاً در باره ریلکه ۱۶ چیست؟»

«فقط یک چیز ازش خوانده ام.»

«چی را؟»

«شیپور را.»

«خوشتان آمد؟»

«بله.»

«حوصله من را که سر می برد، تمامش فضل فروشی است. والری ۱۷ را بله، می فهمش، گرچه فضل فروشی زیاد دارد. خب حداقل شما یکی که دیگر فیل نمی کشید؟»

«اگر یکی را که به اندازه کافی بزرگ باشد پیدا کنم می کشمش.»

«چقدر بزرگ باشد؟»

«هفتاد پانصدی باشد. شاید هم کوچک تر.»

«پس می بینم چیزهایی هم هستند که در موردش با هم توافقی نداریم. ولی چقدر باعث خوشحالی است که آدم با یکی از آن گروه قدیمی کوئرش نیت برخورد کند. بگویید بینم جویس ۱۸ چطور است؟ پول ندارم که کارهاش را بخرم. سینکلر لوییس ۱۹ هیچی نیست. خریدمش. نه. نه. فردا بهم بگویید. برایتان اشکالی ندارد که نزدیک های شما چادر بزنم؟ با دوستانتان هستید؟ شکارچی سفید پوست هم دارید؟»

«با همسرم. بسیار خوشوقت خواهیم شد. بله، یک شکارچی سفید پوست هم هست.»

«پس چرا همراهتان نیست؟»

«عقیده دارد که کودو را باید تنهایی شکار کرد.»

«آدم اصلاً شکارش نکنه بهتر است. طرف چی است؟ انگلیسی است؟»

«بله.»

«سر تا پا انگلیسی؟»

«نه. خیلی خوش مشرب است. ازش خوشتان می آید.»

«شما باید بروید. نمی خواهم نگهتان دارم. شاید فردا سری بهتان زدم. این برخورد ما از آن عجایب روزگار بود.»

«گفتم: بله. بگذارید فردا آن ها نگاهی به ماشینتان بیندازند. هر کاری از دستمان بر بیاید می کنیم.»

گفت: «شب بخیر. سفر بخیر.»

گفتم: «شب بخیر.» راه افتادیم و دیدمش، در حالی که دستش را در جهت بومی ها تکان می داد رفت طرف آتش. نه ازش پرسیدم چرا با خودش یک بیست تایی بومی بالابالاها را آورده و نه این که کجا دارد

می‌رود. فکرش را که کردم دیدم هیچی ازش نپرسیده‌ام. خوشم نمی‌آید پرس و جو کنم و جایی که بزرگ شدم این کار بی‌ادبی بود. اما این جا دو هفته‌ای می‌شد که سفید پوستی ندیده بودیم، یعنی از همان موقعی که باباتی ۲۰ را ترک کردیم تا به جنوب برویم؛ بعد توی این جاده‌ای که فقط آدم به تک و توکی تاجر هندی برمی‌خورد و خیل بومی‌های مهاجر از زمین‌های قحطی‌زده، یک‌مرتبه بر بخوری به یکی که ظاهری دارد شبیه کاریکاتورهای بنچلی ۲۱ در لباس تیرولی، سمت را می‌داند، تو را شاعر صدا می‌زند، کوئرش نیت را خوانده است، از علاقه‌مندان یواخیم رینگلناتس است و می‌خواهد از ریلکه صحبت کند. جداً که خیلی معرکه بود. و بالاخره از این هم معرکه‌تر، چراغ‌های ماشین ما سه کپه بلند و مخروطی را که روی جاده بخار می‌کردند روشن کردند. به کامائو گفتم نگه‌دارد، ترمز که کرد تا نزدیک‌شان لیز خوردیم. دو تا سه پا ارتفاع داشتند و وقتی به یکی‌شان دست زدم کاملاً گرم بود. مکولو گفت: «تمبو. ۲۲»

فضولات فیل‌هایی بود که تازه از جاده رد شده بودند، و در سردی هوای شب بخارکردنشان را می‌دید. کمی بعد در چادرهامان بودیم.

فردا صبح آفتاب نزده بلند شدم و رفتم به یک نمک لیس دیگر. یک کودوی نر کنار نمک لیس بود و تا از لابه لای درخت‌ها نزدیکش شدیم، عین یک سگ زوزه بلندی کشید، ولی بلندتر و محکم‌تر، و از بیخ گلو، و در رفت، اول بی سروصدا، و بعد وقتی به اندازه کافی دور شد، با خش و خش زیاد در میان درخت‌چه‌ها؛ و دیگر ندیدیمش. ورود به نمک لیس امکان نداشت. اطراف فضای بازش آن قدر درخت روئیده بود که انگار حیوان در کمین‌گاه بود و تو باید با عبور از فضای باز به طرف آن می‌رفتی. تنها راهش این بود که آدم تنها و سینه‌خیز برود؛ تازه آن هم امکان نداشت، چون از لابه لای آن درخت‌های درهم و برهم نمی‌شد خوب شلیک کرد، مگر این که آدم تا بیست متری آن جا می‌رفت. البته توی پناهگاه، بین درخت‌های محافظ، موضع خیلی عالی بود، چون هر حیوانی که طرف نمک لیس می‌رفت مجبور بود بیست و پنج متری از هر پناه‌گاهی را از فضای باز بگذرد. اما با این که ما تا ساعت یازده هم ماندیم چیزی نیامد. غبارهای نمک لیس را طوری با پاهامان به دقت صاف کردیم تا موقعی که باز گشتیم هر ردپایی کاملاً معلوم باشد، و دو میلی را که از جاده فاصله داشتیم پای پیاده رفتیم. شکار، از بسکه دنبال شده بود فهمیده بود که فقط شب‌ها بیاید و قبل از سپیده دم برود. یک کودوی نر مانده بود که صبحش ترسانده بودیمش و می‌توانست حال اوضاع را باز هم مشکل‌تر بکند.

این روز دهمی بود که دنبال شکار کودوهای بزرگ بودیم و من هنوز یک کودوی نر گنده ندیده بودم. فقط سه روز دیگر را داشتیم، چون موسم باران هر روز از «رودزیا ۲۳» به سمت شمال در حرکت بود و از آن جایی که آمادگی نداشتیم موسم باران را در جایی که بودیم بمانیم، بایستی قبل از باران حداقل خودمان را می‌رساندیم به «هاندنی» ۲۴. قرار بر این شد که هفدهم فوریه، آخرین روز حتمی برای حرکت باشد. حالا هر روز صبح آسمان سنگین ابری برای یک ساعتی یا بیشتر باز می‌شد و می‌توانستی آمدن باران را که از شمال متداوماً در حرکت بود حس کنی، درست مثل این که از روی نقشه آمدنش را بررسی کرده باشی.

مسلماً شکار چیزی که مدت‌های زیادی هوسش را داشته‌ای، گولش را خورده‌ای، دستت را توی پوست گردو گذاشته است، و در پایان هر روز دست از پا درازتر بوده‌ای، معذک ادامه‌اش داده‌ای و هر دفعه هم

به این امید برای شکار بیرون رفته‌ای که دیر یا زود شانس می‌آری و فرصتی را که دنبالش بوده‌ای دست می‌دهد، لذت بخش است. ولی اصلاً لذتی ندارد اگر برایش موعدهی باشد که در فاصله آن کودو یا به تورت می‌خورد یا شاید هرگز نمی‌خورد و یا حتی اصلاً موفق به دیدنش نمی‌شوی. راه و رسم شکار این نیست. بیشتر شبیه سرگذشت آن جوانک‌هایی است که می‌فرستادندشان به پاریس و اگر در عرض دو سال نقاش یا نویسنده نمی‌شدند باید برمی‌گشتند به خانه و توی دم و دستگاه پدری مشغول می‌شدند. راه و رسم درست شکار یعنی آدم بتواند در تمام طول زندگی به شکار برود، تا وقتی که این یا آن حیوان وجود دارد، مثل راه و رسم نقاشی کردن است، یعنی تا وقتی زنده هستی و رنگ و بوم وجود دارند نقاشی کنی، نویسنده‌گی یعنی تا وقتی زنده هستی و قلم و دوات و کاغذ و مرکب یا هر وسیله دیگری که برای نوشتن موجود است بنویسی و یا درباره هر چیزی که بهش علاقه‌داری بنویسی، و تو حس کنی احمق هستی اگر شکل دیگری انجامش بدهی، احمق هستی. ولی حالا ما این‌جا از نظر وقت، فصل، و اتمام پول، جوری در تنگنا بودیم که آن‌چه باید هر روز، حال چه با شکار یا بدون آن، می‌کردیم و لذت می‌بردیم، داشت به شکل هیجان انگیزترین انحراف زندگی در می‌آمد، یعنی الزام به اجرای کار در مدتی کم‌تر از آن‌چه واقعاً برایش ضروری بود. بدین ترتیب، دو ساعت قبل از سحر بلند شده بودم و حالا که ظهر بود و داشتیم برمی‌گشتیم و همه‌اش سه روز دیگر وقت داشتیم، و دیگر داشت کم کم اعصابم خرد می‌شد، و آن‌جا، سر میز، زیر نور چادر ناهارخوری کاندیسکی، با آن شلوار کوتاه تیرولی هم بود که داشت یک‌ریز حرف می‌زد. ابدأ بیادش نبودم.

او گفت: «سلام. سلام. موفق نشدید؟ کاری نکردید؟ پس کودو کجاست؟»

گفتم: «یک تک سرفه‌ای کرد و راهش را کشید و رفت. سلام دختر.»

زنم خندید. او هم دلخور بود. هر دو تایشان از طلوع آفتاب گوش به زنگ یک شلیک بودند، تمام وقت را گوش به زنگ بودند، حتی وقتی هم که مهمان ما از راه رسید، هنگام نوشتن نامه گوش به زنگ بودند، هنگام خواندن کتاب گوش به زنگ بودند، حتی موقعی هم که کاندیسکی برگشت و سر حرف را باز کرد، گوش به زنگ بودند.

«شما نکشتیدش؟»

«نه. حتی ندیدمش.» دیدم که پاپ ۲۵ هم دلخور است و یک کمی هم عصبانی. حتماً به اندازه کافی وراجی کرده بودند.

او به من گفت: «یک آبجو بزن، سرهنگ.»

تعریف کردم: «یکی‌شان را ترساندیم. امکان تیراندازی نبود. کلی رد پا ازشان بود. غیر از این چیزی نبود. باد هم آن حوالی می‌آمد. این را از بچه‌ها بپرس.»

«داشتم به سرهنگ فیلیپ این را می‌گفتم،» کاندیسکی کفل پوشیده از چرمش را جابجا کرد و یک پای برهنه و پرمویش را انداخت روی پای دیگرش، و ادامه داد: «شما نباید این‌جا خودتان را زیاد معطل کنید. باید بفهمید که فصل باران شروع می‌شود. دورتر از این‌جا یک تکه راه است، دوازده میل، که اگر باران بیاید ازش اصلاً نمی‌توانید رد بشوید. امکان ندارد.»

پاپ گفت: «به من هم این را گفت. راستی، من یک غیر نظامی‌ام. از این عنوان‌های نظامی ما بعنوان لقب و خیلی خودمانی استفاده می‌کنیم. شما اگر یک سرهنگ هستید بهتان برنخورد.» بعد رو به من

کرد و گفت: «لعنت به این نمک لیس‌ها، اگر سراغ‌شان نمی‌رفتی می‌توانستی یکی‌شان را بزنی.»
تصدیق کردم: «همه چی را خراب می‌کنند. بسکه آدم مطمئن است که دیر یا زود یکی‌شان را کنار
نمک لیس شکار می‌کند.»
«روی تپه‌ها هم برای شکار برو.»
«باشد، می‌روم، پاپ.»
کاندیسکی پرسید: «اصلاً کشتن کودو یعنی چه؟ این قدر نباید آن را جدی بگیرید. هیچی نیست. توی
یک سال می‌شود بیست تاش را کشت.»
پاپ گفت: «بهتر است که در این باره با مأمورین اداره شکار حرفی نزنید.»
کاندیسکی گفت: «مثل این که سوء تعبیر شد. مقصودم این بود که در یک سال شاید کسی بتواند. البته
کسی هوس چنین کاری را ندارد.»
پاپ گفت: «مسلماً. اما اگر در سرزمین کودوها زندگی بکند، می‌تواند. توی این سرزمین جنگلی بزهای
کوهی بزرگ معمولی زیادند. ولی درست موقعی که می‌خواهی ببینی‌شان، نمی‌توانی.»
کاندیسکی گفت: «می‌دانید، من چیزی را نمی‌کشم. چرا دیگر به بومی‌ها توجهی نداری؟»
«چرا داریم.» زخم از این بابت او را مطمئن کرد.
کاندیسکی گفت: «آن‌ها واقعاً جالب‌اند. گوش کنید...» و به صحبتش با زخم ادامه داد.
من به پاپ گفتم: «کفرم از این درمی‌آد که وقتی روی تپه‌ها هستم، مطمئنم حیوانات پایین توی نمک
لیس‌اند. ماده‌ها روی تپه‌ها هستند ولی فکر نمی‌کنم نرها حالا باهاشان باشند. بعد از غروب می‌روی
آن‌جا، و رد پای‌شان هست. توی آن نمک لیس‌های کثیف پلاس بوده‌اند. فکر می‌کنم بیشتر وقت‌ها
آن‌جا می‌روند.»
«احتمالاً همین‌طوره.»
«مطمئنم که آن‌جا نرهای جورواجور پیدا‌شان می‌شود. احتمالاً آن‌ها فقط هر دو طرف‌های نمک
می‌آیند، بعضی‌هاشان حتماً ترسیده‌اند، چون کارل یکی‌شان را زده. باز اگر تمیز کشته بودش یک
حرفی، نه این که بیاید و از این سر تا آن سر این سرزمین لعنتی دنبالش بکند. ای خدا، اگر او می‌توانست
لااقل یکی از این حیوان‌های لعنتی را تمیز بکشد. به هر حال آن‌های دیگر باز هم پیدا‌شان می‌شود. ما
هم کاری نداریم جز این که منتظرشان بمانیم. البته همه این را نمی‌دانند. اما این کارل بد جوروی توی
این نواحی ترس انداخته.»
پاپ گفت: «خیلی زود جوش می‌آورد. ولی پسر خوبی است. آن ببر را که خیلی خوشگل کشت.
می‌دانی، تمیزتر از آن نمی‌شد کشتش. صبر کن تا باز همه چی آرام شود.»
«باشد. من اگر گاه‌گاهی یک قلمبه بارش می‌کنم منظوری ندارم.»
«توی کمین گاه، تمام روز چطور بود؟»
«این باد لعنتی تمامش دور و بر چرخید. بوی بدن‌هامان را به هر جهنم دره‌ای برد. فایده‌ای نداشت
آدم آن‌جا بنشیند و بوی بدنش همه جا پخش بشود. چه می‌شد اگر این باد لعنتی بند می‌آمد. عبدالله
امروز یک قوطی خاکستر آورده بود.»
«راه که افتاد. دستش بود.»

« وقتی ما نزدیک نمک لیس شدیم یک ذره باد هم نمی‌آمد و هوا هم به اندازه کافی برای شلیک روشن بود. تمام راه عبدالله با خاکسترها باد را امتحان می‌کرد. من تنهایی با عبدالله رفتم و آن‌های دیگر را عقب گذاشتیم و آهسته هم راه می‌رفتیم. از این پوتین‌های تخت کرپ پام بود که مثل پنبه نرم است. حیوان از پنجاه متری شنید و رم کرد.»

« هیچ گوش‌هاشان را دیده‌ای؟ »

« هیچ گوش‌هاشان را دیده‌ام؟ اگر گوش‌هاشان را دیده بودم که الان پوستشان زیر دست دباغ افتاده بود.»

پاپ گفت: « از آن حرام‌زاده‌هاند. از دست این نمک لیس حسابی کفرم در آمده. این‌قدرها هم که فکر می‌کنیم با هوش نیستند. بدبختی این‌جاست که درست در آن جاهایی سراغ‌شان می‌روی که بلدند زرنگی کنند. از وقتی که آن‌جا نمک هست شکارشان هم می‌کنند. »

من گفتم: « لطفش به همین است. بدم نمی‌آید یک ماه تمام این کار را بکنم، یک وری بیفتم و شکار بکنم. باور کن. هیچ کار دیگری نکنم. یک گوشه بنشینم و مگس‌ها را توی خاک و خل شکار بکنم و بدهم به شاه مورچه‌ها که بخورند. از این کار خوشم می‌آید ولی با کدام وقت؟ »

« همین دیگه. این وقت لعنتی! »

کاندیسکی داشت به زخم می‌گفت: « بله. این آن چیزی است که شما باید ببینید. نگومای ۲۶ بزرگ. جشنواره بزرگ رقص بومی‌ها. از آن اصیل‌هاش.»

من به پاپ گفتم: « گوش کن آن یکی نمک لیس دیگر، همانی که دیشب بودم، جای امنی است، فقط نزدیک آن جاده لعنتی است.»

« ردیاب‌ها می‌گویند آن‌جا مرکز کودوهای کوچک است. راهش خیلی دور است. صدوبیست کیلومتر، رفت و برگشت.»

« می‌دانم. ولی جاپای چهارتا نر بزرگ آن‌جا بود. این را مطمئنم. آخ اگر آن کامیون دیشب نیامده بود. چطوره امشب را بریم آن‌جا بمانیم؟ تمام شب و فردا صبح را هم آن‌جا باشم و دست از سر این نمک لیس بردارم. یک کرگدن بزرگ هم آن‌جا هست. به هر حال رد پاهای بزرگش که هست.»

پاپ گفت: « خیلی خب، آن کرگدن لعنتی را هم بزن بکش.» او نفرت داشت چیزی را غیر از آن‌چه در تعقیبش بودیم، بکشد، نفرت داشت از این کشتن‌های الله بختکی، از کشتن‌های تزیینی، از کشتن به‌خاطر کشتن، مگر وقتی که میل به کشتن در او قوی‌تر از میل به نکشتن بود، یا وقتی لازم می‌شد نشان دهد در حرفه خود تک است، و من می‌دیدم که او کشتن کرگدن را برای خوش‌آیند من پیشکش می‌کرد.

« اگر خوب نباشد، من نمی‌کشم.» این را قول دادم.

پاپ گفت: « بزن بکش آن حرام‌زاده را.» و انگار تحفه بود.

گفتم: « آه ، پاپ.»

پاپ گفت: « بزن بکشش. اگر تنهایی این کار را بکنی کلی کیف می‌بری. اگر خودش را نخواستی، شاخ‌هاش را که می‌توانی بفروشی. هنوز که توی پروانه شکار تاجاره داری یکی‌شان را بزنی.»

کاندیسکی گفت: « که این‌طور، پس شما یک نقشه جنگی ریختید. تصمیم گرفتید یک جوری آن

حیوان‌های بیچاره را توی تله بیندازید؟»

گفتم: «بله. کامیون اوضاعش چطوره؟»

اطریشی گفت: «خراب، کارش ساخته است. از یک نظر اتفاقاً خوشحال هم هستم. بیشتر حالت سمبولیک داشت. تمام چیزی بود که از شامبای ۲۷ من مانده بود. حالا همه‌اش از بین رفت و خیالم را راحت‌تر کرد.»

«پام» ۲۸ همسرم، پرسید: «شامبا چیه؟ ماه‌هاست که درباره‌اش می‌شنوم. ولی می‌ترسم معنی کلماتی را که همه مصرف می‌کنند بپرسم.»

او گفت: «یعنی مزرعه. همه چیزم از دست رفته بود غیر از آن ماشین باری، من کارگرها را با بارکش به شامبای یک هندی می‌برم. یک هندی خیلی ثروتمند که کاکتوس خنجری پرورش می‌دهد. من مباشر این هندی هستم. یک هندی می‌تواند از شامبای کاکتوس خنجری کلی استفاده ببرد.»

پاپ گفت: «و از هر چیز دیگری.»

«درسته. در جایی که ما شکست می‌خوریم، در جایی که گرسنگی می‌کشیم، او پول در می‌آورد. ولی این هندی آدم خیلی کله‌داری است. برای من ارزش قائل است. از نظر او من نماینده نظم و تشکیلات اروپایی هستم. همین الان از کار استخدام بومی‌ها خلاص شده‌م. این خودش وقت می‌گیرد. خیلی جذاب است. سه ماه است که از خانواده‌ام دور افتاده‌م. تشکیلات شکل گرفته. سر یک هفته هم می‌شد درستش کرد، ولی آن وقت دیگر جذابیتی نداشت.»

همسرم پرسید: «پس زن شما چی؟»

«با دخترم در خانه منتظره، خانه مباشر.»

همسرم پرسید: «شما را خیلی دوست داره؟»

«باید همین‌طور باشد، وگرنه خیلی وقت پیش من را ترک کرده بود.»

«دخترتان چند سالش است؟»

«سیزده سالش.»

«خیلی لطف دارد آدم یک دختر داشته باشد؟»

«نمی‌توانید تصورش را بکنید که چقدر لطف دارد. درست مثل زن دوم آدم است. زن من الان تمام آن‌چه را که فکر می‌کنم می‌داند، تمام آن‌چه را می‌گویم، تمام آن‌چه را معتقدم، تمام آن‌چه را که می‌توانم بکنم، تمام آن‌چه را که نمی‌توانم بکنم و نمی‌توانم باشم. همین‌طور هم من همه چی را کاملاً درباره زنم می‌دانم. اما حالا کسی همیشه وجود دارد که نمی‌شناسی‌اش، کسی که تو را نمی‌شناسد، کسی که ندانسته دوستت دارد و با هر دوی‌تان ناآشناست، کسی که خیلی جذاب است و هم از آن توست و هم نیست، و سعی دارد مصاحبت را برای آدم بیشتر - چطور بگویم؟ - بله، درست مثل... شما اسمش را چه می‌گذارید - پهلوی خود آدم است - با هر دوتای‌تان - بله آن‌جا - درست مثل سوس گوجه‌فرنگی هاینز است که به غذای هر روزت می‌زنی.»

من گفتم: «این که خیلی خوب است.»

او گفت: «یک مقداری کتاب هم داریم. کتاب‌های جدید را دیگر الان نمی‌توانم بخرم، ولی حرف را همیشه می‌توانیم بزنیم. افکار و گفت‌وگوها خیلی جالب‌اند. ما درباره همه چی بحث می‌کنیم. همه چی.»

قبلاً با شامبا، کوئرش نیت را هم داشتیم. همان باعث می‌شد که احساس کنی به اجتماع درخشان آن آدم‌ها تعلق داری، یکی از آن‌هایی. همان‌هایی که اگر هوس دیدن کسی به‌سرت می‌زد می‌خواست این شخص از همان‌ها باشند. شما آن‌ها را می‌شناسید؟ حتماً باید بشناسیدشان.»

من گفتم: «بعضی‌هاشان را. بعضی‌هاشان را تو پاریس بعضی‌هاشان را تو برلین.»

دلم نمی‌خواست دل این مرد را بشکنم، برای همین وارد جزئیات آن آدم‌های باصطلاح آن قدر درخشان نشدم.

دروغکی گفتم: «آدم‌های معرکه‌ای‌اند.»

گفت: «به‌تان حسودیم می‌شود که می‌شناسیدشان. راستی بگویید بینم بزرگترین نویسنده آمریکا کیست؟»

زنم گفت: «شوهرم.»

«نه. تعصب فامیلی را کنار بگذارید، مقصودم این بود که واقعاً چه کسی بزرگترین است؟ مسلماً «آپتون سینکлер» ۲۹ نیست. «سینکлер لوییس» هم حتماً نیست. «توماس مان» ۳۰ شما کیست؟ «والری» شما کیست؟»

گفتم: «ما نویسندگان بزرگی نداریم. در یک سن به‌خصوصی نویسندگان خوب ما کارهایی کرده‌اند. می‌توانم توضیح بدهم، ولی خیلی مفصل است و ممکن است حوصله‌تان را سر ببرد.»

او گفت: «خواهش می‌کنم توضیح بدهید. این تنها چیزی است که از لذت می‌برم. این به‌ترین جنبه زندگی است. زندگی معنوی. این کشتن کودو که نیست.»

من گفتم: «شما که هنوز نشنیدیدش؟»

«اوه، ولی می‌توانم حدسش را بزنم. باید بیش‌تر آبجو بخورید تا زبانتان راه بیفتد.»

به او گفتم: «زبانم که همیشه بدجوری به‌راه است، و بیش‌تر از معمول. اما شما که خودتان مشروب نمی‌خورید؟»

«نه، من هیچ‌وقت مشروب نمی‌خورم. فکر را خراب می‌کند. چیز بی‌خودی است. ولی برایم بگویید. خواهش می‌کنم بگویید.»

من گفتم: «خب. ما نویسندگان زبردستی در آمریکا داریم. «پو» نویسنده زبردستی است. نوشته‌اش ماهرانه است، عالی ساخته شده، ولی مرده است. ما نویسنده‌های پر آب و تاب نویس هم داریم که این خوش‌شانسی را داشته‌اند که یک کمی سرگذشت این و آن را هم بشنوند و به سفر هم بروند و به چیزها، به این چیزهای واقعی شناخت پیدا کنند، مثلاً به نهنگ، منتهی این شناخت در لفاظی پنهان شده است: مثل آلو توی پودینگ، و گاه‌گاهی هم خود آلو تنها و بی پودینگ است، که خوشمزه است. ملویل ۳۱ این‌طوری است. ولی کسانی که او را ستایش می‌کنند، او را به‌خاطر پر آب و تاب نویسی‌اش ستایش می‌کنند، که مهم نیست. راز و رمزی را به‌ش نسبت می‌دهند که آن تو نیست.»

او گفت: «بله، می‌دانم. ولی این فکر است که کار می‌کند، قدرت فعالیت آن است که لفاظی را به‌وجود می‌آورد. لفاظی مثل جرقه آبی رنگی است که از دینام بلند می‌شود.»

«بعضی وقت‌ها. و بعضی وقت‌ها همان جرقه آبی رنگ است. پس خود دینام چی؟»

«خب. ادامه بدهید.»

«دیگر یادم نمی‌آید.»

«نه، ادامه بدهید، خودتان را به آن راه نزنید.»

«شما هیچ‌وقت آفتاب زده بلند شده‌اید؟»

او گفت: «هر روز صبح. ادامه بدهید.»

«بسیار خوب. نویسنده‌های دیگری بودند که مثل مستعمره نشین‌های تبعیدی چیز می‌نوشتند، تبعیدی از انگلستانی که بدان تعلق نداشتند، به انگلستان جدیدتری که دست اندرکار ساختن‌اش بودند. آدم‌های بسیار خوب، با دانایی کم و خشک و عالی یونیتارها ۳۲؛ ادبا؛ و کویک‌هایی ۳۳ که حسن بذله‌گویی هم داشتند.»

«این‌ها چه کسانی هستند؟»

«امرسون» ۳۴، «هاثورن» ۳۵، «ویتیر» ۳۶ و شرکا. همه کلاسیک‌های اولیه ما که نمی‌دانستند یک کلاسیک نو ابدأ شباهتی به کلاسیک‌هایی که قبل از آن آمده‌اند، ندارد. یک اثر کلاسیک می‌تواند از هر چیزی که بهتر است، هر چیزی که کلاسیک نیست، کش برود، همه کلاسیک‌ها این کار را می‌کنند. بعضی نویسندگان فقط برای این به دنیا آمده‌اند که نویسندگان دیگر را کمک کنند تا یک سطر بنویسند. ولی یک اثر کلاسیک نمی‌تواند از کلاسیک قبلش سر چشمه بگیرد یا شبیه آن باشد. تمام این حضرات آدم‌های بزرگوار و شریفی بوده‌اند، یا میل داشتند که باشند. بسیار هم قابل احترام بودند. هیچ‌وقت هم از کلماتی استفاده نکردند که مردم در گفتارشان بکار می‌بردند، کلماتی که در زبان زنده می‌مانند. حتی نمی‌شد فهمید که حضرات بدن هم داشتند. آن‌ها مغز داشتند، بله. مغز خوشگل، خشک، ترو تمیز. همه این حرف‌ها خیلی کسل کننده است، اگر شما اصرار نداشتید حرفش را هم نمی‌زدم.»

«ادامه بدهید.»

«در آن زمان یک نفر هست که از قرار معلوم واقعاً خوب است، «ثور» ۳۷. درباره او نمی‌توانم چیزی بگویم، چون هنوز نتوانسته‌ام بخوانمش. ولی این مهم نیست، چون من ناتورالیست‌های دیگر را هم نمی‌توانم بخوانم مگر این که خیلی دقیق باشند و غیر ادبی. ناتورالیست‌ها همه‌شان باید تنها کار کنند و کس دیگری کشفیات آن‌ها را برای‌شان به هم ربط بدهد. نویسنده‌ها باید تنها کار کنند. باید هم‌دیگر را موقعی ببینند که اثرشان را تمام کرده‌اند، تازه آن‌هم نه زیاد، و گرنه می‌شوند مثل نویسنده‌های نیویورک؛ یک مشت گرم‌های انگل توی یک بطری، که سعی دارند از تماس با هم یا از بطری شناخت پیدا کنند و تغذیه کنند. بعضی وقت‌ها بطری شکل هنر را دارد، بعضی وقت‌ها اقتصاد است، بعضی وقت‌ها اقتصادی - مذهبی است، ولی همین که داخل بطری شدند همان‌جا می‌مانند. بیرون از بطری آدم‌های تنهایی هستند. نمی‌خواهند تنها باشند. از این می‌ترسند که در اعتقادشان تنها بمانند و هیچ زنی هم نمی‌تواند کسی از‌شان را به اندازه کافی دوست داشته باشد تا این که تنهایی خود را در وجود آن زن بکشند، یا او را در آن شریک سازند یا با او کاری کنند که بقیه چیزها اهمیت‌شان را از دست بدهند.»

«ثورو چی؟»

«شما باید حتماً بخوانیدش. شاید خود من هم بعداً این کار را بکنم. من بعدها هر کاری را می‌توانم

بکنم.»

«بهتره که یک کمی بیشتر آبجو بخوری، پاپا.» ۳۸

«باشه.»

«در مورد نویسنده‌های خوب چی؟»

«نویسنده‌های خوب، «هنری جیمز» ۳۹، «استیفن کرین» ۴۰ و «مارک توین» ۴۱ هستند. البته آن‌ها را من به ترتیب ارزششان ردیف بندی نکردم. نویسنده‌های خوب را نمی‌شود ردیف بندی کرد.»

«مارک توین طنز پرداز است. آن دوتای دیگر را نمی‌شناسم.»

«تمام ادبیات مدرن آمریکا از یک کتاب «مارک توین» به اسم «هاکلبری فین» سرچشمه می‌گیرد.»

اگر خواندیش آن‌جا که «جیم» سیاه‌پوست را از پیش بچه‌ها می‌دزدند باید دست نگه‌دارید. پایان

واقعی همان جاست. بقیه‌اش فقط کلک است. ولی این به‌ترین کتابی است که ما داشته‌ایم. تمام

نویسندگی آمریکایی از آن کتاب گرفته شده است. قبلش چیزی وجود نداشته. بعدش هم چیزی به آن خوبی نبوده است.»

«آن‌های دیگر چی؟»

«کرین دو قصه زیبا نوشته است: «زورق بی حفاظ» و «مهمان‌خانه آبی»، که دومی بهترینش است.»

«خب، بعد چه بر سرش آمد؟»

«هیچی، مرد. از همان اولش در حال مرگ بود.»

«آن دو نفر دیگر چی؟»

«هر دو تای آن‌ها تا سن پیری رسیدند، ولی پیر هم که شدند داناتر نشدند. من نمی‌دانم آن‌ها حقیقتاً

چه می‌خواستند. می‌بینید، ما نویسنده‌های خودمان را به چیزی خیلی عجیب و غریب تبدیل می‌کنیم.»

«مقصودتان را نمی‌فهمم.»

«ما از راه‌های زیادی آن‌ها را نابود می‌کنیم. اول از نظر اقتصادی. آن‌ها می‌افتند به پول در آوردن.»

البته این کاملاً اتفاقی است که یک نویسنده پول در بیاورد، اگر چه کتاب‌های خوب احتمالاً همیشه

آخرسر پول‌ساز می‌شوند. بعد، نویسنده‌های ما پول که در آوردند سطح زندگی‌شان را بالا می‌برند و این

جاست که می‌افتند توی تله. مجبور می‌شوند بنویسند تا دم و دستگاه، زن و این جور چیزها را حفظ

کنند، و می‌افتند به بنجل نویسی. نه این‌که از قصد بخواهند بنجل بنویسند بلکه به خاطر عجله‌ای است

که دارند. به خاطر این است که وقتی دست به قلم می‌برند که چیزی برای گفتن ندارند یا کفگیرشان به

ته دیگ خورده است. به خاطر این است که جاه طلبند. اما به محض این‌که به خودشان خیانت کردند

به فکر توجیه کردنش می‌افتند و بیش‌تر بنجل می‌نویسند. یا این‌که نظر منتقدها را می‌خوانند. اگر

آن‌ها به منتقدها، وقتی که نویسنده‌های بزرگ خطابشان میکنند اعتقاد دارند، پس باید وقتی هم که

منتقدها بهشان می‌گویند گند زده‌اند، اعتقاد داشته باشند. و اعتماد به نفس‌شان را از دست می‌دهند.

در حال حاضر ما دو نویسنده خوب داریم که نمی‌توانند چیز بنویسند، چون با خواندن نظر منتقدها

اعتماد به نفس را از دست داده‌اند. اگر بنویسند گاهی اوقات خوب از آب در می‌آید و گاهی اوقات زیاد

خوب از آب در نمی‌آید و گاهی اوقات هم که واقعاً بد از آب در می‌آید، ولی خوبش بالاخره خودش را

نشان می‌دهد. اما آن‌ها نظر منتقدها را خوانده‌اند و باید شاهکار خلق بکنند. از همان شاهکارهایی که به

عقیده منتقدان قبلاً نوشته بودند. به این ترتیب حالا آن‌ها دیگر ابداً قدرت نوشتن ندارند. منتقدان ناتوانشان کرده‌اند. »

« این‌ها کدام نویسندگان هستند؟ »

« برای شما چه فرقی می‌کند که اسمشان را بدانید، و شاید هم در حال حاضر چیزهایی

نوشته‌اند، ترسشان گرفته و باز عقیم شده‌اند.»

« مگر چه بر سر نویسندگان آمریکایی آمده است؟ روشن حرف بزنید.»

« من در گذشته‌ها نبودم پس نمی‌توانم درباره‌ی گذشتگان برایتان حرف بزنم، ولی حالا خیلی

چیزها هستند. نویسندگان مرد آمریکایی در یک سن به‌خصوصی تبدیل می‌شوند به «ننه بزرگ

هابرد». ۴۲. نویسندگان زن هم می‌شوند ژاندارک، منتهی بدون این‌که جنگیده باشند. رهبر

می‌شوند ۴۳. مهم نیست چه کسی را رهبری می‌کنند. اگر طرفداری هم نداشته باشند از خودشان

درست‌اش می‌کنند. برای این طرف‌دارهای دست‌چین شده اعتراض بی‌فایده است. به نمک‌شناسی

متهمشان می‌کنند. چه جهنمی. برایشان اتفاق‌های زیادی می‌افتد. این یکی از آن‌هاست. بعضی‌های دیگر

با چیزهایی که می‌نویسند سعی می‌کنند روحشان را نجات بدهند. راه در روی ساده‌ای است. آن‌های

دیگر با اولین درآمد داغان می‌شوند، یا با اولین تمجید، اولین حمله، اولین دفعه‌ای که متوجه می‌شوند

قدرت نوشتن را ندارند، یا اولین دفعه‌ای که هیچ‌کار دیگر نمی‌توانند بکنند، یا حسابی دل‌سرد شده‌اند و

خودشان را به تشکیلاتی وصل می‌کنند که به‌جای آن‌ها برایشان فکر کند. یا این‌که اصلاً نمی‌دانند چه

می‌خواهند. هنری جیمز می‌خواست پول در بیاورد، البته هیچ‌وقت هم نتوانست.»

« شما چی؟ »

« من به خیلی چیزها علاقه دارم. زندگی خوبی دارم اما باید بنویسم چون اگر یک مقدار

معینی بنویسم از بقیه‌ی زندگی‌ام لذت نمی‌برم.»

« شما چه می‌خواهید؟ »

« تا آن‌جا که مقدورم هست خوب بنویسم و همین‌طور که به نوشتن ادامه می‌دهم یاد بگیرم.

در عین حال زندگی خودم را هم دارم که از لذت می‌برم و زندگی خیلی خوبی هم هست.»

« شکار کودو مثلاً؟ »

« بله، شکار کودو و خیلی چیزهای دیگر.»

« چه چیزهای دیگر؟ »

« کلی چیزهای دیگر.»

« و می‌دانید چه می‌خواهید؟ »

« بله.»

« شما جداً از این کاری که الان دارید می‌کنید خوشتان می‌آید، از این مسخره بازی به خاطر

کودو؟ »

« به همان اندازه که از رفتن به پرادو ۴۴ خوشم می‌آید.»

« این یکی به‌تر از آن یکی نیست.»

« این یکی به همان اندازه لازم است که آن یکی. البته، چیزهای دیگری هم هستند.»

«حتماً، باید هم این طور باشد. ولی این جور چیزها برای شما واقعاً مفهومی هم دارند؟»
«البته.»

«و می دانید که چه می خواهید؟»

«کاملاً، و همیشه هم به دستش می آورم.»

«ولی این که پول می خواهد.»

«پول را که همیشه توانسته‌ام در بیاورم، و در ثانی شانس هم خیلی آورده‌ام.»

«بنابراین خوشبخت هستید؟»

«غیر از مواقعی که به دیگران فکر می کنم.»

«پس شما هم به دیگران هم فکر می کنید؟»

«اوه، بله.»

«اما کاری برایشان نمی کنید؟»

«نه.»

«اصلاً؟»

«شاید یک کمی.»

«فکر می کنید این نویسندگی شما فی نفسه به زحمتش می ارزد؟»

«اوه، بله.»

«مطمئن هستید؟»

«کاملاً مطمئنم.»

«پس باید خیلی لذت داشته باشد.»

گفتم: «همین طوره، تنها چیزی است که در مجموع کلی لذت توش هست.»

زنم گفت: «بحث دارد خیلی جدی می شود.»

«آخر موضوع بد جوری جدی است.»

کاندیسکی گفت: «می بینید، چقدر درباره بعضی چیزها جدی است. می دانستم او به غیر از

کودو در مورد چیزهای دیگر هم باید جدی باشد.»

«دلیل این که حالا هر کسی سعی دارد از آن دوری کند، منکر اهمیتش بشود، وانمود کند که

کوشش برای انجام آن بی فایده است، از این جهت است که خیلی مشکل است. عوامل زیادی باید با هم

ترکیب شوند تا امکانش فراهم بشود.»

«الان دیگر از چی دارید حرف می زنید؟»

«نوع نوشته‌ای که می توان نوشت. که نثر را اگر آدم به حد کافی جدی باشد و بخت هم یارش

باشد، تا کجا می توان برد. یک بعد چهارم و پنجمی وجود دارد که می توان به آن رسید.»

«شما بهش معتقدید؟»

«می شناسم اش.»

«و اگر یک نویسنده به آن رسید چی؟»

«آن وقت هیچ چیز دیگری اهمیت ندارد. این از هر چیز دیگری که او می تواند بکند مهم تر است. البته

احتمالش هم هست که شکست بخورد. ولی این شانس هم هست که موفق بشود.»
«اما مثل این که شما دارید درباره شعر صحبت می کنید.»
«نه، این خیلی مشکل تر از شعر است. نثری است که هرگز نوشته نشده است. ولی می شود نوشتش،
منتها بدون دوز و کلک. بدون چیزهایی که بعداً آشغال از آب در بیاید.»
«و چرا نوشته نشده؟»

«به علل خیلی زیاد. اول از همه، باید استعدادش باشد، استعداد زیاد. مثل استعدادی که
کیپلینگ ۴۵ داشت. بعد انضباط لازم است. انضباط فلوربر ۴۶. بعد باید تصور این را داشت که چه می تواند
باشد، و وجدانی مطلق، و خدشه ناپذیر مثل استاندارد متر پاریس، تا جلوی شیادی گرفته شود. بعد
نویسنده باید باهوش باشد و بی طرف و مهم تر از همه، بتواند دوام بیاورد. سعی کن تمام این ها را در یک
نفر جمع کنی و بگذار او از میان تمام آن نفوذهایی که یک نویسنده را تحت فشار می گذارند بگذرد. با
وقت کمی که دارد سخت ترین چیز برایش این است که دوام بیاورد و کارش را بتواند تمام کند. ولی
دلتم می خواهد چنین نویسنده ای را داشته باشیم و هر چه را که می نویسد بخوانیم. نظرتان چیست؟
می خواهید از چیز دیگری صحبت کنیم؟»
«چیزهایی را که گفتید جالب اند. البته من با تمامش موافق نیستم.»
«مسلم است.»

پاپ پرسید: «با یک ته گیلان چطورید؟ فکر نمی کنید یک ته گیلان کمک کند؟»
«راستی بگوئید ببینم، این ها چه چیزهایی هستند، این چیزهای واقعی و مشخص، که به
نویسنده ضرر می زنند؟»

از این گفتگویی که داشت حالت مصاحبه پیدا می کرد خسته شده بودم. پس تبدیلیش می کنم به
یک مصاحبه و قالش را می کنم. این که هزار جور چیز ناملموس را در یک جمله بگنجانم، آن هم قبل از
ناهار، بیش از حد مسخره بود.

از ته دل گفتم: «سیاست، زن، مشروب، پول، جاه طلبی. و فقدان سیاست، زن، مشروب، پول و جاه
طلبی.»

پاپ گفت: «حالا دیگر حسابی نطقش وا شده.»
«ولی مشروب. من که ازش سر در نمی آورم. به نظر من که همیشه احمقانه آمده. بیشتر
به حساب ضعف شخصی گذاشتمش.»

«بالاخره آدم باید یک جوری روزش را تمام کند. خیلی محاسن دارد. هیچ وقت نمی خواهید
عقیده تان را عوض کنید!»

پاپ گفت: «یک گیلان بزینم، مهوندی ۴۷.»
پاپ هیچ وقت قبل از نهار مشروب نمی خورد، مگر این که اتفاقی می افتاد، و متوجه هم بودم که داشت
سعی می کرد کمکم کند.

گفتم: «پس همه یک ته گیلان می زنیم.»
کاندیسکی گفت: «من هیچ وقت مشروب نمی خورم. می روم سراغ آن باری و یک مقداری کره
تازه می آورم. از «کاندووا» تازه رسیده، کره بی نمک. آشپزم خوب بلد است درستاش کند.»

راهش را کشید و رفت، و زخم گفت: «خیلی داشتی عمیق حرف می‌زدی. جریان آن زن‌ها چی بود؟»
«کدام زن‌ها؟»

«همان وقت که داشتی درباره زن‌ها حرف می‌زدی؟»

«گورباباشان! همان‌هایی هستند که وقتی مست باشی تو کارشان می‌روی.»

«پس تو این کار را می‌کنی.»

«نه.»

«ولی من اگر مست باشم تو کار کسی نمی‌روم.»

پاپ گفت: «ای بابا، از ماها که کسی تا بحال مست نکرده. وای که آن مرد چه پر چانه بود!»

«بعد از این که بوانا مکومبا ۴۸ افتاد به حرف، بهش که دیگر امان نداد.»

من گفتم: «دچار اسهال کلامی شده بودم.»

«کامیونش چی؟ می‌توانیم یدک بکشیم‌اش، طوری که مال خودمان خراب نشود؟»

پاپ گفت: «فکر می‌کنم بشود، وقتی که مال ما از هاندنی بیاید.»

موقع ناهار، زیر توری سبز چادر ناهارخوری، در سایه یک درخت بزرگ، و باد که می‌وزید، با کره تازه‌ای

که همه تعریفاش را کردند، قیمة آهوی گرانت ۴۹، پوره سیب‌زمینی، ذرت سبز، و بعد دسر مخلوط

میوه؛ و کاندیسکی برای‌مان گفت که هندی‌های شرقی این سرزمین را دارند تصاحب می‌کنند.

«ببینید موقع جنگ نیروهای هندی را برای جنگیدن فرستادند این‌جا. از هندوستان دورشان کردند،

چون می‌ترسیدند باز هم شورش بکنند. چون این‌ها توی آفریقای می‌جنگیدند به آقاخان هم این قول را

دادند که هندی‌ها می‌توانند راحت بیایند این‌جا و ساکن بشوند و کار و کاسبی راه بیندازند. خب، آن‌ها

که زیر قولشان نمی‌توانستند بزنند، در نتیجه، حالا هندی‌ها تمام سرزمین را از دست اروپایی‌ها

گرفته‌اند. این‌ها هم که با هیچی سر می‌کنند و تمام پول‌ها را می‌فرستند به هندوستان. وقتی به اندازه

کافی پول در آوردند بر می‌گردند سر خانه و زندگی‌شان، و قوم و خویش‌های فقیرشان را می‌فرستند تا

جایشان را بگیرند و به چاپیدنشان از این سرزمین ادامه بدهند.»

پاپ چیزی نگفت. سر میز با میهمان جرو بحث نمی‌کرد.

کاندیسکی گفت: «همه‌اش به‌خاطر آقاخان است. شما آمریکایی هستیدو از این پیچیدگی‌ها سر در

نمی‌آورید.»

پاپ ازش پرسید: «شما با فون لتوو ۵۰ بودید؟»

کاندیسکی گفت: «از همان اول، تا به آخر.»

پاپ گفت: «جنگ جوی بزرگی بود. برای او احترام زیادی قائلم.»

کاندیسکی پرسید: «شما جنگ هم کردید؟»

«بله.»

کاندیسکی گفت: «چندان علاقه‌ای به لتوو ندارم بله خوب جنگید. کسی هم به پایش نمی‌رسید. وقتی

که ما گنه گنه می‌خواستیم دستور داد تا گیرش آوردند. همین‌طور هم تمام آذوقه‌های دیگر را. ولی

بعداً اصلاً توجهی به افرادش نکرد. جنگ که تمام شد من بلند می‌شوم و می‌روم آلمان. می‌روم تا ادعای

خسارت در مورد اموال را بکنم. آن‌ها می‌گویند: شما اطریشی هستید. شما باید از طریق اطریش اقدام

کنید. بنابراین می‌روم به اطریش. آن‌ها ازم می‌پرسند، شما چرا جنگیدید؟ شما که نمی‌توانید ما را مسئول بدانید. آمدیم و شما رفتید در چین بجنگید. این به خودتان مربوط است. ما هیچ کاری نمی‌توانیم برایتان بکنیم.»

با ساده لوحی می‌گویم: «ولی من به‌خاطر وطن پرستی رفتم. من هر کجا که بتوانم می‌جنگم، چون اطریشی هستم و وظیفه ام را می‌شناسم. آن‌ها می‌گویند، بله. این بسیار عالی است. ولی شما نمی‌توانید ما را مسئول احساسات مقدس خودتان بدانید. خلاصه آن‌ها مرا از این دست به آن دست کردند و آخرش هم هیچ. ولی هنوز این سرزمین را دوست دارم. من همه چیزم را این‌جا از دست دادم. ولی از هر کسی توی اروپا چیزدارترم. بومی‌ها و زبانشان برای من همیشه جالب‌اند، کلی درباره‌شان یادداشت برداشتم. دیگر این‌که، من در واقع این‌جا یک شاه هستم. و این خیلی لذت بخش است. صبح که از خواب بیدار می‌شوم یک پایم را دراز می‌کنم و نوکر بچه جوراب پام می‌کند. بعد وقتی حاضر شدم آن یکی پام را دراز می‌کنم و او جوراب دیگر را پام می‌کند. از زیر پشه بند یک‌راست می‌آیم توی شلواری که برایم نگه داشتند. جداً که خیلی عالی‌ه، این‌طور نیست؟»

«واقعاً عالی‌ه.»

«وقتی بازگشتید با هم یک سفری ۵۱ می‌رویم تا روی بومی‌ها مطالعه کنیم. هیچ شکاری هم نمی‌کنیم مگر برای خوردن غذا. ببینید، می‌خواهم یک رقص و آواز نشان‌تان بدهم.»

دولا شد، آرنج‌ها را بالا و پایین برد، زانوها را خم کرد، آواز خوانان دوروبر میز گشت، بدون شک کارش خیلی عالی بود.

گفت: «این تازه یکی از هزارتاست. دیگر موقع‌اش است که بروم. شماها می‌خواهید بخوابید.»

«حالا چه عجله‌ای دارید. باز هم بمانید.»

«نه. حتماً می‌خواهید بخوابید. من هم کره را برمی‌دارم تا بگذارمش یک جای سردی که تازه بماند.»

پاپ گفت: «سر شام می‌بینم‌تان.»

«حالا شما باید بخوابید. خداحافظ.»

بعد از این‌که او رفت، پاپ گفت: «می‌دانید، چیزهایی را که در باره آقاخان گفت، باور نمی‌کنم.»

«به‌نظر که خیلی جالب می‌آمد.»

پاپ گفت: «البته او خیلی سر خورده. کی نخورده. «فون لتوو» از آن ناکس‌های روزگار بود.»

زنم گفت: «خیلی آدم فهمیده‌ای است. صحبتش درباره بومی‌ها خیلی عالی بود. ولی از دست زدن‌های آمریکایی دلخور بود.»

پاپ گفت: «من هم دلخورم. مرد خوبیه. بهتره بری یک چرتی بزنی. نزدیک‌های ساعت سه و نیم باید حرکت کنی.»

«بهشان بگو بیدارم بکنند.»

«مولو» ۵۲ عقب چادر را بالا زد. چوب‌ها را گذاشت زیر آن، طوری که باد آمد تو و من در آن باد خنک و تازه‌ای که از زیر آن چادر داغ تو می‌آمد همان‌طور که داشتم کتاب می‌خواندم خوابم برد. بیدار که شدم وقت رفتن بود. ابرهای بارانی در آسمان بودند و هوا هم خیلی گرم بود. کنسروهای میوه، یک تکه پنچ پاندی گوشت سرخ‌کرده، نان، چای، قوری، چند قوطی شیر در یک جعبه ویسکی با چهار بطری

آبجو را بسته‌بندی کرده بودند. یک مشک برزنتی آب هم بود با یک پارچه بزرگ مخصوص چادر. مکولا داشت تفنگ را از ماشین بیرون می‌آورد.

پاپ گفت: «هیچ برای برگشتن عجله نکنید. خودمان می‌آییم دنبالتان و پیداتان می‌کنیم.»
«بسیار خوب.»

«کامیون را می‌فرستم تا آن ورزشکار را بیاره به هاندنی. آدم‌هاش را پای پیاده جلوتر فرستاده.»

«مطمئنی که کامیون می‌کشد؟ یک‌وقت این کار را به‌خاطر این که رفیق منه نکنی؟»

«به‌هر حال کارش را باید راه بیندازیم. کامیون امشب برمی‌گرده این‌جا.»

گفتم: «ممصاحب ۵۳ هنوز خوابیده. شاید زخم بخوهد برود بیرون گردش کند و چند تا باقرقره بزند.»

زخم گفت: «من این‌جام. نگران ما نباش. اوه، امیدوارم چیزی به‌تورت بخورد.»

من گفتم: «تا پس فردا کسی را توی جاده دنبال ما نفرست. اگر شانس بیاریم می‌مانیم.»

«موفق باشی.»

«موفق باشی، عزیزم. خداحافظ آقای «جی. پی» ۵۴.»

برگرفته از کتاب تپه‌های سبز آفریقا

ارنست همینگوی

رضا قیصریه

نشر اول ۱۳۶۴

پانویس‌ها:

-
۱. نام قبیله‌ای است
 ۲. نمک لیسها مکانهایی از سنگ نمک هستند که حیوانات جنگلی برای لیسیدن نمک به آن‌جا می‌روند و با نمک‌زارها تفاوت دارند.
 ۳. M'cola
 ۴. Hapana M'uzuri
 ۵. B'wana معنی آقا را در آفریقایی می‌دهد.
 ۶. Swahili زبان محلی کنیایی .
 ۷. Kamau
 ۸. Kudu بز کوهی آفریقایی.
 ۹. Tyroler یکی از استان‌های اطریش که امروزه به دو قسمت شمالی- اطریش- و جنوبی- ایتالیا-

تقسیم شده است. کلاه تیرولی سبز است با پری در کنارش.

۱۰. Hemingway

۱۱. Kandisky

۱۲. Dichter در زبان آلمانی یعنی شاعر.

۱۳. Querschnitt یعنی بر همه. مجله ادبی آلمانی که همینگوی در سال ۱۹۲۱ برای آن شعر و داستان می‌فرستاد.

۱۴. Ringelnaz

۱۵. Heinrich Mann

۱۶. Rainer Maria Rilke شاعر و نویسنده آلمانی.

۱۷. Paul Valery شاعر فرانسوی.

۱۸. James Joyce نویسنده ایرلندی.

۱۹. Sincler Lewis نویسنده آمریکایی.

۲۰. Babati

۲۱. Robert Charles Benchley -۱۹۴۵-۱۸۸۹- نویسنده منتقد تئاتر طنز نویس و هنرپیشه و کاریکاتوریست آمریکایی.

۲۲. Tembo

۲۳. Rhodesia

۲۴. Handeni

۲۵. Pop

۲۶. Ngoma در زبان آفریقایی رهبر پیشوا و رئیس قبیله معنی می‌دهد.

۲۷. Shamba

۲۸. P.O.M

۲۸. Upton Sinclair

۲۹. Thomas Mann

۳۰. Melville Herman نویسنده موبی دیک.

۳۱. Unitarians فرقه موحدین مسیحی.

۳۲. Quakers فرقه ای از مسیحیون با معتقدات مذهبی بسیار خشک.

۳۳. Emerson

۳۴. Hawthorn

۳۵. Whittier

۳۶. Thoreau شاعر و مقاله نویس آمریکا ۱۸۳۴-۶۲

۳۸ لقبی است که همینگوی داشته است.

۳۹. Henry James

۴۰. Stephen Crane

۴۱. **Mark Twain**
۴۲. **Old Mother Hubbard**
۴۳. گویا مقصود همینگوی اشاره است به نویسنده زن آمریکایی گرتروود استاین.
۴۴. **Prado** موزه معروف مادرید که در آن آثار فرانسیسکو گویا نقاش معروف اسپانیایی که همینگوی خود از شیفتگان او بود موجود است.
۴۵. **Rudyard Kipling** نویسنده انگلیسی متولد هندوستان.
۴۶. **Flaubert**
۴۷. **M'wendi**
۴۸. **B'wana M'kumba**
۴۹. **Grant**
۵۰. **Von Lettow**
۵۱. **Safari** به گردش که بیشتر جنبه توریستی و دیدن حیوانات در آفریقا دارد اطلاق می شود.
۵۲. **Molo**
۵۳. **Memsahib** - خانم ارباب - مقصود همسر همینگوی است که به او ماما هم میگویند.
۵۴. مخفف **Jackson Phillip** دوست انگلیسی همینگوی است.



تپه‌هایی چون فیل‌های سفید

ارنست میلر همینگوی

برگردان: احمد گلشیری

نه سایه‌ای بود و نه درختی؛ و ایستگاه، میان دو ردیف خط‌آهن، زیر آفتاب قرار داشت. در یک سوی ایستگاه سایه گرم ساختمان افتاده بود و از در باز نوشگاه پرده‌ای از مهره‌های خیزران به نخ کشیده آویخته بود تا جلو ورود پشه‌ها را بگیرد. مرد آمریکایی و دختر همراهش پشت میزی، بیرون ساختمان، در سایه نشسته بودند. هوا بسیار داغ بود و چهل دقیقه دیگر قطار سریع‌السیر از مقصد بارسلون می‌رسید. در این محل تلاقی دو خط، دو دقیقه‌ای توقف می‌کرد و به سوی مادرید راه می‌افتاد. دختر پرسید: چی بخوریم؟ کلاش را از سر برداشته و روی میز گذاشته بود.

مرد گفت: هوا خیلی گرمه.

خوبه نوشیدنی بخوریم.

مرد رویش را به سوی پرده کرد و گفت: دوس سروساس.

زنی از آستانه در پرسید: گیلای بزرگ؟

- بله، دو گیلای بزرگ

زن دو گیلای و دو زیر گیلای ماهوتی آورد. زیر گیلای‌ها و دو گیلای را روی میز گذاشت و به مرد و دختر نگاه کرد. دختر به دوردست، به خط تپه‌ها، چشم دوخته بود. تپه‌ها زیر آفتاب سفید می‌زد و اطرافشان قهوه‌ای و خشک بود.

دختر گفت: مثل فیل‌های سفیدن.

مرد گیلای خود را سر کشید: من هیچ وقت تپه سفید ندیده‌م.

- چشم دیدن نداری.

مرد گفت: دارم. حرف تو که چیزی را ثابت نمی‌کنه.

دختر به پرده مهره‌ای نگاه کرد، گفت: روی پرده با رنگ چیزی نوشته‌ن، معنای چیه؟

- آنیس دل تورو، یه جور مشروب.

- امتحانش بکنیم؟

مرد از پشت پرده صدا زد: بیاین اینجا. زن از نوشگاه بیرون آمد.

- چهار رئال می‌شه.

- دوتا آنیس دل تورو می‌خوایم.

- با آب؟

- تو با آب می‌خوری؟

دختر گفت: نمی‌دونم. با آب خوشمزه ست؟

- خوشمزه ست.

زن پرسید: با آب می‌خورین؟
 - بله، با آب.
 دختر گفت: طعم شیرین‌بیان می‌ده. و گیلان را روی میز گذاشت.
 - همه چیز همین طعمو داره.
 دختر گفت: آره، همه چیز طعم شیرین‌بیان می‌ده. به خصوص چیزهایی که آدم مدت‌های زیادی چشم
 به راهشون باشه. مثل افسنطین.
 - ول کن دیگه، بابا.
 دختر گفت: تو شروع کردی. به من که خوش می‌گذشت. به من خیلی خوش می‌گذشت.
 - خوب، بذار باز هم به‌مون خوش بگذره.
 - خیلی خوب، من همین کار رو می‌کردم. دراودمم گفتم، کوه‌ها مثل فیلهای سفیدن، این حرف جالب
 نبود؟
 - جالب بود.
 - دلم می‌خواست این مشروب تازه رو امتحان کنم. همه ما این کار رو می‌کنیم. به چیزها نگاه می‌کنیم،
 مشروب تازه امتحان می‌کنیم، غیر از اینه؟
 - به گمونم همین طور باشه.
 دختر به تپه‌ها نگاه کرد.
 گفت: تپه‌های قشنگی‌ه. خیلی هم مثل فیلهای سفید نیست. یعنی آدم وقتی از پشت درخت‌ها نگاه
 کنه پوست شونو سفید می‌بینه.
 - یه مشروب دیگه بخوریم؟
 - باشه.
 باد گرم پرده مهره‌ای را رو به میز حرکت داد.
 مرد گفت: آجیو خنک می‌چسبه.
 دختر گفت: عالی‌یه.
 مرد گفت: جگ، باور کن، یک عمل خیلی ساده‌س، باور کن اسم‌شو عمل هم نمی‌شه گذاشت.
 دختر به زمین، که پایه‌های میز رویش بود، نگاه کرد.
 - جگ، می‌دونم که به حرفم گوش نمی‌دی، اما باور کن ترسی نداره. فقط هوا وارد می‌کنن.
 دختر لام‌تاکام حرفی نزد.
 - من همراهت می‌آم و تا هر وقت طول بکشه پیشت می‌مونم. فقط هوا وارد می‌کنن و بعد انگار نه انگار.
 - بعد چه کار کنیم؟
 - خوش می‌گذرونیم. درست مثل اول.
 - از کجا این طور خیال می‌کنی؟
 - آخه، این تنها چیزی‌یه که موی دماغ ماست. تنها چیزی‌یه که سد راه خوشبختی ماست.
 دختر به پرده مهره‌ای نگاه کرد، دستش را دراز کرد و دو رشته مهره را گرفت.
 - فکر می‌کنی کارو بارمون رو به راه می‌شه و خوشبخت می‌شیم؟

- البته. ترسی نداره. خیلی‌ها رو می‌شناسم که این کارو کرده‌ن؟
- دختر گفت: پس من هم همین کارو می‌کنم. که گفتی بعد همه‌شون خوشبخت شدن؟
- مرد گفت: خوب، اگه دلت نمی‌خواد مجبور نیستی. اگه دلت نمی‌خواد مجبور نمیشی. اما مثل آب خوردنه.
- تو واقعاً دلت می‌خواد؟
- نظر منو بخوای این بهترین کاره. اما اگه واقعاً دلت نمی‌خواد مجبور نمیشی.
- اگه این کارو بکنم تو خوشحال میشی و همه چیز مثل اول می‌شه، اون وقت دوستم داری؟
- من الان هم دوستت دارم. خودت می‌دونی دوستت دارم.
- می‌دونم. اما اگه این کارو بکنم و بعد بگم چیزها مثل فیل‌های سفیدن، اون وقت دوباره همه چیز رو به راه می‌شه و تو راضی میشی؟
- من راضی می‌شم، الان هم راضی‌ام؛ اما فقط یه گوشه دلم ناراضی‌یه. خودت خبر داری وقتی ناراحت باشم چه حالی دارم.
- اگه این کارو بکنم دیگه ناراحت نیستی؟
- من ناراحت نیستم چون واقعاً مثل آب خوردنه.
- پس این کارو می‌کنم چون حال خودم برام مطرح نیست.
- چی می‌خوای بگی؟
- می‌خوام بگم حال خودم برام مطرح نیست.
- اما برای من مطرحه.
- خوب، باشه. اما برای خودم مطرح نیست و دست به این کار می‌زنم تا کارها رو به راه بشه.
- اگه این طور فکر می‌کنی نمی‌خوام دست به این کار بزنی.
- دختر از جا برخاست و قدم زنان به انتهای ایستگاه رفت. در سوی دیگر، کنار ساحل ایبرو، مزارع گندم و صف دراز درخت‌ها دیده می‌شد. دورتر، در آن سوی رود، کوه‌ها به چشم می‌خورد. سایه ابری از روی گندمزار می‌گذشت و دختر از پشت درخت‌ها رودخانه را نگاه می‌کرد.
- دختر گفت: می‌شه این‌ها همه مال ما باشه. می‌شد همه چیز مال ما باشه اما روز به روز از خودمون بیشتر دورشون می‌کنیم.
- چی گفتی؟
- گفتم می‌شد همه چیز داشته باشیم.
- می‌شه همه چیز داشته باشیم.
- نه، نمی‌شه.
- می‌شد همه دنیا مال ما باشه.
- نه، نمی‌شه.
- می‌تونیم همه جا بریم.
- نه، نمی‌تونیم. دیگه مال ما نیست.
- مال ماست.

- نه، نیست. وقتی چیزی رو از آدم می‌گیرن دیگه گرفته‌ن.
 - هنوز که نگرفته‌ن.
 - ببینیم و تعریف کنیم.
 مرد گفت: برگرد بیا توی سایه. این فکر و خیال‌ها رو نکن.
 دختر گفت: من فکر و خیال نمی‌کنم. من از همه چیز خبر دارم.
 - نمی‌خوام کاری را بکنی که دلت نمی‌خواد.
 دختر گفت: حتی کاری که به حال من نساژه؟ می‌دونم، باز هم آبجو بخوریم؟
 - باشه. اما باید درک کنی که....
 دختر گفت: من درک می‌کنم. بهتر نیست دیگه درشو بذاریم؟
 پشت میز نشستند و دختر به جانب تپه‌های خشک دره چشم دوخت و مرد به دختر و میز نگاه کرد.
 مرد گفت: باید درک کنی که اگه تو دلت نخواد من هفتاد سال نمی‌خوام دست به این کار بزنی. اگه برات مهمه من، با کمال میل، پای همه چیزش وامی‌سم.
 - مگه برای تو مهم نیست؟ می‌تونستیم با هم سر کنیم.
 - البته که مهمه. اما من کسی رو جز تو نمی‌خوام. کس دیگه‌ای رو نمی‌خوام و می‌دونم که مثل آب خوردنه.
 - بله، گفتنش مثل آب خوردنه.
 - تو هر حرفی می‌خوای بزنی، اما من می‌دونم.
 - می‌خوام لطفی در حق من بکنی.
 - هر کاری بگی می‌کنم.
 - می‌خوام خواهش کنم، خواهش کنم، خواهش کنم، خواهش کنم، خواهش کنم، خواهش کنم خفه شی.
 مرد حرفی نزد اما به کیف‌های کنار دیوار ایستگاه نگاه کرد. بر چسب همه هتل‌هایی که شب‌ها را در آن‌ها گذرانده بودند روی شان دیده می‌شد.
 مرد گفت: من نمی‌خوام کاری بکنی. دیگه حرف شو نزنیم.
 دختر گفت: الان دیگه جیغ می‌کشم.
 زن با دو گیلان آبجو از لای پرده بیرون آمد و آن‌ها را روی زیر گیلانی مرطوب گذاشت. زن گفت:
 قطار پنج دقیقه دیگه می‌رسه.
 دختر پرسید: چی گفت؟
 - گفت که قطار پنج دقیقه دیگه می‌رسه.
 دختر از روی تشکر با چهره بشاش به زن لبخند زد.
 مرد گفت: بهتره کیف‌ها رو ببرم اون طرف ایستگاه. دختر به او لبخند زد.
 - خیلی خوب. پس برگرد تا آبجوها رو تموم کنیم.
 مرد دو کیف سنگین را بلند کرد و ایستگاه قطار را دور زد و قدم زنان به آن سوی خط‌ها رفت. از روی خط آهن سرش را بلند کرد اما قطار دیده نمی‌شد. در بازگشت، از سالن نوشگاه، که در آن مردم به

انتظار آمدن قطار چیز می نوشیدند، گذشت. یک گیلان آنیس نوشید و مردم را نگاه کرد. آن‌ها همه معقولانه انتظار می کشیدند. از لای پرده مهره‌ای بیرون رفت. دختر، که پشت میز نشسته بود، به او لبخند زد.

مرد پرسید: حالت بهتر شد؟

دختر گفت: حالم خوبه. چیزیم نیست. حالم خوبه.

جای دنج تمیز و پُر نور

ارنست همینگوی

برگردان: بهناز عباسی

دیروقت بود و همه کافه را ترک کرده بودند، جز پیرمرد که در سایه‌ای که برگ‌های درخت در زیر نور چراغ برق ساخته بودند نشسته بود. در طول روز خیابان خاک‌آلود بود ولی در شب شبنم گرد و غبار را فرو می‌نشاند و پیرمرد دوست داشت تا دیروقت بنشیند، چون گوشش سنگین بود و حالا در شب که همه جا آرام بود تفاوت را حس می‌کرد. دو پیش خدمت کافه می‌دانستند که او کمی مست است و با این که مشتری خوبی بود می‌دانستند که اگر زیاد بنوشد پولی نمی‌پردازد و می‌رود و برای همین مراقبش بودند و نگاهش می‌کردند. یکی از پیش خدمت‌ها گفت: هفته پیش می‌خواستی خودش را بکشد.

- برای چی؟

- ناامید شده بوده.

- برای چی؟

- برای هیچی.

- تو از کجا می‌دانی برای هیچی بوده؟

- خیلی پول دارد.

آن‌ها پشت یک میز، کنار دیوار دم در کافه، نشسته بودند و به مهتابی نگاه می‌کردند که میزهایش خالی بود، به جز جایی که پیرمرد زیر سایه برگ‌های درختی که به آرامی در باد تکان می‌خورد نشسته بود. دختر و سربازی از خیابان گذشتند. نور چراغ برق خیابان روی شماره فلزی یقه سرباز درخشید. دختر کلاهی به سر نداشت و در کنار او تند می‌رفت.

یکی از پیش خدمت‌ها گفت: دژبان او را بازداشت می‌کند.

- مهم نیست، چون چیزی را که می‌خواستی به دست آورده.

- کاش زودتر از این جا برود، چون دژبان‌ها گیرش می‌آورند. آن‌ها پنج دقیقه پیش از این جا گذشتند.

پیرمرد که در سایه نشسته بود با لیوانش به پیش دستی زد.

پیش خدمت جوان به طرفش رفت: چه می‌خواهی؟

پیرمرد نگاهش کرد و گفت: یک براندی دیگر.

پیش خدمت گفت: مست می‌شوی.

پیرمرد نگاهش کرد. پیش خدمت رفت و به همکارش گفت: مثل این که می‌خواهد تمام شب این جا بماند.

من خوابم می‌آید. هیچ وقت زودتر از ساعت سه به رخت خواب نرفته‌ام. او باید هفته پیش خودش را

می‌کشت.

پیش خدمت بطری براندی و یک پیش دستی دیگر از پیش خان توی کافه برداشت و با قدم‌های بلند و

سریع به طرف میز پیرمرد رفت. پیش‌دستی راروی میزش گذاشت و لیوانش را پُر کرد و به مرد کر گفت: تو باید خودت راهفته پیش می‌گشتی.

پیرمرد با انگشت اشاره کرد و گفت: یه کمی بیش‌تر.

پیش‌خدمت لیوانش را پُر کرد، آن‌قدر که براندی از لیوان سرریز کرد و از پیش‌دستی روی سینی ریخت. پیرمرد گفت: ممنون.

پیش‌خدمت بطری را برداشت و رفت پیش همکارش پشت میز نشست و گفت: الان دیگه مست است.

- هر شب مست می‌کند.

- برای چی می‌خواسته خودش را بکشد؟

- من از کجا بدانم.

- چه‌طور می‌خواسته خودش این کار را بکند؟

- با یک طناب می‌خواسته خودش را دار بزند.

- کی طناب را بریده؟

- خواهرزاده‌اش.

- برای چی؟

- برای نجاتِ روحش.

- چه‌قدر پول دارد؟

- خیلی زیاد.

- الان باید هشتاد سالش باشد.

- بیش‌تر از این‌ها نشان می‌دهد.

- کاش می‌رفت به خانه‌اش. من هیچ‌وقت زودتر از ساعت سه نخوابیده‌ام. این‌هم شد ساعت خواب!

- او این‌جا می‌ماند برای این‌که از این کار لذت می‌برد.

- او تنه‌است، ولی من تنها نیستم. من زن دارم که الان تو رخت‌خواب منتظرم است.

- او هم قبلاً زن داشته.

- تو هم‌چو وضعی زن فایده‌ای برایش ندارد.

- این‌طور نیست. شاید با یک زن وضعش روبه‌راه شود.

- خواهرزاده‌اش ازش مراقبت می‌کند. تو گفتی که نجاتش داده.

- بله.

- من دلم نمی‌خواهد این‌قدر پیر شوم. پیری چیز مزخرفی است.

- نه برای همه. این پیرمرد تمیزی است. بدون این‌که خودش را کثیف کند می‌خورد، حتی الان که مست است. نگاهش کن.

- دلم نمی‌خواهد نگاهش کنم. آرزو می‌کنم به خانه‌اش برود. آدم‌هایی که این‌جا کار می‌کنند برایش هیچ اهمیتی ندارند.

پیرمرد از پشت لیوانش به میدان‌نگاهی انداخت و بعد رویش را به طرف پیش‌خدمت‌ها برگرداند و با اشاره به لیوانش گفت: یک براندی دیگه.

پیش خدمتی که عجله داشت به طرفش رفت و گفت: «تمامش کن.» و مثل آدم احمقی که موقع حرف زدن با خارجی‌ها و آدم‌های مست کلماتی رامی‌اندازند، گفت: برای امشب دیگر کافی. الان دیگر تعطیل.

پیرمرد گفت: یکی دیگر.

- نه تمام شد.

پیش خدمت با دستمال اطراف میز را خشک کرد و سرش را تکان داد. پیرمرد بلند شد. آرام پیش دستی‌ها را شمرد و کیف چرمی‌اش را از جیبش درآورد و حسابش را پرداخت و نیم‌سکه‌ای نقره هم انعام داد.

پیش خدمت او را دید که از خیابان پایین می‌رود؛ مردی پیر که تلوتلوخوران و باوقار راه می‌رفت.

پیش خدمتی که عجله نداشت پرسید: چرا نگذاشتی بماند و یک کمی دیگر بنوشد؟

آن‌ها کرکره پنجره را کشیدند.

- هنوز که دو و نیم نشده.

- می‌خواهم به خانه بروم بخوابم.

- یک ساعت دیر یا زود چه توفیری دارد؟

- برای من توفیر دارد.

- یک ساعت هیچ توفیری ندارد.

- تو مثل پیرمردها حرف می‌زنی. او می‌تواند یک بطری بخرد و برود توی خانه‌اش بخورد.

- اما مثل این جا نمی‌شود.

- می‌دانم.

پیش خدمتی که زن داشت، حرفش را تأیید کرد. نمی‌خواست چیز پرتی گفته باشد، فقط عجله داشت.

- تو هیچ نمی‌ترسی زودتر از موعد به خانه‌ات می‌روی؟

- دستم می‌اندازی!

- فقط می‌خواستم شوخی بکنم.

پیش خدمتی که عجله داشت کرکره را پایین کشید و بلند که می‌شد، گفت: من اعتماد دارم، همیشه

اعتماد داشته‌ام.

پیش خدمت پیر گفت: تو جوانی داری، جرأت داری و یک شغل داری. توهمه چیز داری.

- و تو چی کم داری؟

- همه چیز، به جز کار.

- هر چیزی که من دارم تو هم داری.

- نه، من هیچ وقت جرأت نداشته‌ام، جوان هم نیستم.

- بس کن، این قدر چرند نگو، تمامش کن.

پیش خدمت پیر گفت: من از آن آدم‌هایی هستم که دوست دارند تا بوق‌سگ تو کافه بمانند، کنار

آدم‌هایی که دوست ندارند زود به رخت‌خواب بروند، آن‌هایی که تو دل شب نور لازم دارند.

- من دلم می‌خواهد به خانه‌ام بروم و بخوابم.

پیش خدمت پیر که لباسش را پوشیده بود گفت: ما دو تا با هم فرق داریم. موضوع فقط سر جوانی و این حرفها نیست، با این که اینها چیزهای زیبایی هستند. هر شب دل خورم از این که باید در را قفل کنم، چون فکر می‌کنم شاید کسی باشد که به کافه احتیاج داشته باشد.

- ای بابا، کافه‌های زیادی هست که تا صبح باز باشند.

- تو نمی‌فهمی. این جا یک کافه تمیز و دنج است با نور کافی. روشنایی این جا محشر است، همین طور سایه روشن برگ‌هایش.

پیش خدمت جوان گفت: شب به خیر.

دیگری گفت: «شب به خیر.» و چراغ‌ها را خاموش کرد و زیر لب با خودش گفت: «این جا نور هست، ولی مهم این است که تمیز و دنج باشد، موزیک هم نباشد اشکالی ندارد. موزیک را ولش. می‌توانی باوقار کنار پیش‌خان بایستی، چون کار دیگری این وقت شب وجود ندارد. پس او از چه می‌ترسید؟ شاید هم ترس و وحشت نبود، پوچی بود، که او به خوبی می‌شناختش. همه‌اش هیچ و پوچ بود و مردی که هیچ بود. فقط همین بود و روشنایی همه آن چیزی بود که او احتیاج داشت و همین طور پاکیزگی و نظم. بعضی‌ها در آن زندگی می‌کنند و هیچ وقت هم احساسش نمی‌کنند، ولی اومی دانست که همه‌اش هیچ و پوچ بود و هیچ اندر هیچ. ای هیچ ما که درهیچی، نام تو هیچ باد. هستی تو هیچ باد، اراده تو هیچ اندر هیچ باد. همان گونه که هیچ چیز هیچ است. در این هیجستان، هیچ روزانه ما را به ما عطا کن و هیچ ما را هیچ مگردان. و آن گونه که ما هیچ‌های خود را هیچ می‌کنیم تو ما را درهیجستان هیچ مگردان و از شر هیچی در امان نگه‌دار، و باز هیچ. درود بر هیچ، همه هیچ، هیچی که با توست. لب‌خند زد و جلو باری که رویش یک دست‌گاه قهوه‌جوش بخاری بود ایستاد.

پیش خدمت بار پرسید: چی می‌خوری؟

- هیچ.

پیش خدمت بار گفت: «این هم یک خُل و چل دیگر.» و سرش را برگرداند.

پیش خدمت گفت: یک فنجان کوچک.

پیش خدمت بار برایش ریخت.

پیش خدمت گفت: نور ملایم و مطبوعی است، اما بار تمیز نیست.

پیش خدمت بار نگاهش کرد، ولی جوابی نداد. برای حرف‌زدن خیلی دیر بود.

پیش خدمت بار گفت: یک فنجان کوچک دیگر می‌خواهی؟

پیش خدمت گفت: «نه ممنون.» و بیرون رفت. بارها و پیاله‌فروشی‌ها رادوست نداشت. یک کافه تمیز و

پُر نور چیز دیگری بود. حالا دیگر بدون هیچ‌فکری به خانه و به اتاقش می‌رفت. در رخت‌خواب دراز می‌کشید و بالاخره پیش از آن که هوا روشن شود به خواب می‌رفت. بعد به خودش گفت: این هم یک جور بی‌خوابی است، خیلی‌ها این طورند.

داشتن و نداشتن

ارنست همینگوی

(فصل بیست و یکم)

ریچارد گوردن به زنش گفت : «خوب؟»

زنش گفت: «روی پیراهنت و پشت گوشت پر از ماتیک است.»

«این چطور؟»

«چه چطور؟»

«این که تو را با آن لش مست دیدم روی تشک خوابیده بودید؟»

«همچو چیزی نبود.»

«پس کجا دیدمتان؟»

«روی تشک نشسته بودیم.»

«توی تاریکی؟»

«تو کجا بودی؟»

«منزل برادلی.»

زن گفت: «بله، می دانم . پیش من نیا . بوی گند آن زنکه را می دهی.»

«تو بوی گند که را می دهی؟»

«هیچ. من نشسته بودم با یکی از دوستانم صحبت می کردم.»

«ماچش کردی؟»

«نه.»

«ماچت کرد؟»

«آره. خوشم آمد.»

«پتیاره.»

«اگر یک دفعه دیگر این حرف را زدی ولت می کنم و می روم.»

«پتیاره.»

زن گفت : «خیلی خوب . دیگر تمام شد . اگر تو این قدر از خود راضی نبودی و من به تو

مهربانی نمی کردم ، مدت‌ها بود فهمیده بودی که دیگر تمام شده است .
« پتیاره.»

زن گفت : «نه. من پتیاره نیستم. خیلی سعی کردم زن خوبی باشم اما تو مثل خروس از خود راضی و خودخواهی . همه‌اش بانگ می‌زنی.»
«ببین چه کردم . ببین چه خوش بخت کرده‌ام . حالا دیگر تخم بگذار.»
«مرا خوش بخت نکرده‌ای و دیگر از تو خسته شده‌ام . دیگر تخم گذاشتنم تمام شد ، چه برسد به قدقد کردنم .»

«تو نباید قدقد کنی . تو هیچ‌وقت تخم نکردی که قدقد کنی .»
«تقصیر که بود ؟ مگر من بچه نخواستم اما هیچ‌وقت وسعش را نداشتیم . اما وسع این را داشتیم که برویم به دماغه ی آنتیب شنا کنیم و برویم سویس اسکی کنیم . وسع این را داریم که بیایم اینجا به کی وست . دیگر از دست تو خسته شدم . از تو بدم می آید . این زنکه برادلی دیگر طاقتم را طاق کرد .»
«اوه ، چه کار به او داری ؟»

«با سر و تن ماتیکی آمده خانه . دست کم می توانستی خودت را بشویی . روی پیشانی‌ت هم هست .»

«تو آن نره خر مست را بوسیدی .»

«نه . نبوسیدم اما اگر می دانستم تو داری چه می کنی می بوسیدم .»
« چرا گذاشتی تو را بوسد ؟»

«از تو اوقاتم تلخ بود . هی صبر کردم ، صبر کردم. اما تو طرف من نیامدی . رفتی پیش آن زنکه و ساعت ها ماندی. جان مرا خانه آورد .»
«آها ، اسمش هم جان است ؟»

«بله ، جان . ج . ا . ن .»

«اسم خانوادگیش چیست ؟ توماس ؟»

«مک والسی .»

«چرا این را هجی نکردی ؟»

هلن گفت : « بلد نیستم ،» و خندید . اما این آخرین بار بود که خندید . گفت : «خیال نکن چون من خندیدم دیگر درست شد .»

اشک در چشمش جمع شده بود و می گفت : «درست نشد . این یک مرافعه ی عادی نیست . دیگر تمام شد . از تو نفرتی ندارم . این قدر شدت ندارد . فقط از تو بدم می آید .
کاملا از تو بدم می آید ، و دیگر با تو کاری ندارم .»

گوردن گفت : «خیلی خوب .»

«نه . خیلی خوب نه . تمام شد . نمی فهمی ؟»

«چرا . خیال می کنم می فهمم .»

«خیال نکن .»

«هلن ، این قدر خاله زنک نباش .»

«حالا دیگر خاله زنکم ، ها ؟ نخیر ، نیستم . دیگر با تو کاری ندارم .»

«نخیر ، خیلی هم داری .»

«دیگر حرف نمی زنم .»

«چه کار می خواهی بکنی ؟»

«هنوز نمی دانم . شاید زن جان مک والسی بشوم .»

«هرگز نمی شوی .»

«اگر بخواهم می شوم .»

«ترا نمی گیرد .»

«خوب هم می گیرد . امروز از من خواست زنش بشوم .»

ریچارد گوردن هیچ نگفت . جای قلبش چیزی میان تهی قرار گرفته بود ، و هر چه می

شنید ، یا می گفت ، مثل این بود که از گفت و گوی دیگران به گوشش می رسید .

گفت : «از تو چه خواست ؟» صدایش از راه دور می آمد .

«زنش بشوم .»

«چرا ؟»

«برای این که دوستم دارد . برای این که می خواهد با من زندگی کند . آن قدر پول در

می آورد که بتواند خرج مرا بدهد .»

«تو زن منی .»

«واقعا نیستم . کلیسا نرفتیم . حاضر نشدی در کلیسا مرا بگیری و همان طور که خوب می

دانی دل مادربی چاره‌ام شکست . آن قدر نسبت به تو علاقه داشتم که حاضر بودم دل همه

را بشکنم . وای که چه قدر احمق بودم . دل خودم را هم شکستم . دیگر دلی برایم نمانده .
به هر چه علاقه و اعتقاد داشتم به خاطر تو پشت پا زدم چون تو خیلی خوب بودی و
خیلی مرا دوست داشتی و فقط عشق مهم بود . عشق از همه چیز مهم تر بود . و تو نابغه
بودی و من عمرت بودم ، جانم بودم . شریک عمرت بودم و گل کوچولویت بودم . زکی !
عشق هم دروغ هم است . عشق قرص نازایی است چون تو می ترسیدی بچه دار بشوی .
عشق گنه گنه است ، گنه گنه است ، گنه گنه است : این قدر برای نازایی خوردم تا کر
شدم . عشق آن وحشت سقط جنین است که تو مرا دچار آن کردی . عشق دل و روده ی
مجروح من است . عشق یک نصفش سنبه ی قابله است و نصف دیگرش حمام آب سرد .
من می دانم عشق چه چیزی است . عشق همیشه پشت مستراح آویزان است . بوی دوی
ضد عفونی می دهد . مرده شو عشق را ببرد . عشق این است که تو بغل من بخوابی و لذت
بدهی و با دهان باز باقی شب را بخوابی و من تمام شب را بیدار بمانم و جرات هم نکنم
دعا بخوانم چون می دانم که دیگر حقی به دعا ندارم . عشق تمام آن کارها و حقه های
کثیفی است که به من یاد دادی و شاید خودت هم از توی کتاب یاد گرفته بودی . خیلی
خوب . دیگر با تو و با عشق کاری ندارم . با عشق تو کاری ندارم . آقای نویسنده .»
«زنکه ج...»

«فحش نده . من هم می دانم به تو چه بگویم .»

«خیلی خوب .»

«نه . خیلی بد و بد و بد . اگر نویسنده ی خوبی بودی شاید تحمل باقی چیزها را می کردم
. اما تمام احوالت را دیده ام . حسود ، بداخلاق ، دم دمی ، همه رنگ ، چاپلوس ، پشت سر
حرف زن . آن قدر چیزهای مختلف را دیده ام که دیگر از تو بیزارم . آن وقت این پتیاره
کثافت زن برادلی ، اوه ، دلم به هم می خورد . سعی کردم از تو مراقبت کنم ، و شوخی
کنم و پرستاریت کنم ، و برایت آشپزی کنم و هر وقت خواستی ساکت بمانم و هر وقت
خواستی بشاش و پر سروصدا بشوم و تظاهر کنم که خوش بختم و با خشم و حسودی و
پستی تو بسازم ، و حالا دیگر تمام شد .»

«و حالا می خواهی با یک پروفیسور بدمست از سر بگیری ؟»

«اوه آدم است . مهربان است ، خیر است و آدم را راحت نگاه می دارد و ما هر دو از یک
چیز می آییم و برای چیزهایی ارزش قائلیم که تو هیچ وقت نمی فهمی . مثل پدرم می

ماند.»

«دایم الخمر است.»

مشروب می خورد. پدرم هم می خورد. پدرم جوراب پشمی می پوشید و پایش را با آن ها روی صندلی می گذاشت و شب ها روزنامه می خواند. و وقتی ما گلو درد می گرفتیم از ما مواظبت می کرد. دیگ ساز بود و دست هایش زخمی بود و وقتی مشروب می خورد خوشش می آمد دعوی کند، و وقتی هم هوشیار بود می توانست دعوی کند. به کلیسا می رفت چون مادرم می خواست و وظایف عید فصحش را به خاطر مادرم و خدا انجام می داد. اما بیش تر به خاطر مادرم بود، و عضو حزب اتحادیه ی کارگراها هم بود و اگر با زنی رابطه ای هم داشت مادرم هیچ وقت نفهمید.»

«حتما با خیلی از زن ها بود.»

«شاید بوده، اما اگر هم بوده، این را به کشیش اعتراف می کرد نه به مادرم، و اگر بود علتش این بوده که نمی توانسته جلوی خودش را بگیرد و متاسف هم بوده و پشیمان می شده. این کار را به خاطر کنجکاوی یا غرور دهاتی بودن یا این که به زنش بگوید چه مرد مهمی است نمی کرد. اگر این کار را می کرد به خاطر این بود که مادرم تابستان ها با ما بچه ها پیش او نبود و او بارفقاییش بود و مست می کرد. آدم بود، مرد بود.» «تو باید نویسنده می شدی راجع به او کتاب می نوشتی.»

«از تو که نویسنده ی بهتری می شدم. جان مک والسی هم آدم خوبیست. از تو بهتر است. تو آدم خوبی نیستی. نمی توانی باشی. مذهب و سیاست هر چه باشد خودت خوب نیستی.»

«من مذهب ندارم.»

«من هم ندارم. اما من یک وقت داشتم و حالا باز هم خواهم داشت. و دیگر تو نخواهی

بود که آن را ببری. همانطور که هر چه داشتم بردی.» «نه.»

«نه. تو ممکن است با زن متمولی مثل هلن برادلی هم آغوش باشی. از تو خوشش آمد؟ خیال کرد که خیلی خوبی؟»

ریچارد گوردن، هم چنان که به چهره ی خشمگین و غمناک هلن، که از گریستن زیباتر شده بود، با لب هایی که مثل چیز تازه باران خورده اندکی متورم بود، و زلفش که مجعد و

تیره رنگ در صورتش ریخته بود ، نگاه می کرد ، او را واداد و بالاخره گفت:

«و دیگر مرا دوست نداری؟»

«حتی از این کلمه هم نفرت دارم.»

گوردن گفت: «خیلی خوب،» و ناگهان سیلی محکمی به او زد .

اکنون هلن از فرط درد، و نه فشار خشم ، می گریست و سرش را روی میز گذاشته بود

گفت: «حاجت به این کار نبود.»

«چرا، بود . تو خیلی چیزها را می دانی ، اما هنوز نمی دانی من چقدر به این کار احتیاج

داشتم.»



دگرگوني دريا

ارنست همینگوی

برگردان: احمد گلشيري

مرد گفت: «خب، يه چيزي بگو.»

دختر گفت: «نه، نمي‌تونم.»

«منظورت اينه كه نمي‌خوای دربارش حرف بزني؟»

دختر گفت: «نمي‌تونم. منظورم همينه.»

«منظورت اينه كه نمي‌خوای دربارش حرف بزني؟»

دختر گفت: «آره، هر جور دوست داری برداشت کن.»

«نمي‌خوام هر جور دوست دارم برداشت کنم. کاش مي‌خواستم.»

دختر گفت: «تو خیلی وقته برداشت تو کرده‌ی.»

اول وقت بود و بجز متصدي نوشگاه و آن دو نفر که با هم در گوشه‌ی کافه سر ميز نشسته بودند کسي در کافه نبود. آخرهاي تابستان بود و آن‌ها هر دو برنزه شده بودند، بنابر اين ظاهرشان نشان نمي‌داد که پاريسي باشند. دختر کت و شلوار تويدی پوشيده بود، پوستش قهوه‌اي مایل به طلايي یک‌دست بود، گیسوان بلونش کوتاه بود و از توي پيشاني‌اش به زيبايي بالا زده بود. مرد نگاهش کرد.

گفت: «من اين دختره رو مي‌کشم.»

دختر گفت: «اين کارو نکن.» دست‌هاي دختر زيبا بود و مرد چشم از آن‌ها برنمي‌داشت.

دست‌ها باريک و قهوه‌اي و بسيار زيبا بود.

«اين کارو مي‌کنم. به خدا قسم مي‌کنم.»

«اين کار خوشحالت نمي‌کنه.»

«نمي‌شه رو يه چيز ديگه انگشت بذاري؟ نمي‌شه رو يه درسر ديگه انگشت بذاري؟»

دختر گفت: «نه، نمي‌شه. حالا چه نقشه‌اي تو کله‌ته؟»

«گفتم که بهت.»

«نه، جدي مي‌گم.»

مرد گفت: «نمي‌دونم.» دختر به مرد نگاه کرد و دستش را پيش آورد روي ميز گذاشت. گفت:

«فلیپ بیچاره!» مرد به دست‌هاي دختر نگاه کرد اما دستش را دراز نکرد روي آن‌ها بگذارد.

گفت: «نمي‌خواد دلت براي من بسوزه.»

«حالا آگه معذرت بخوام قضيه حل مي‌شه؟»

«نه.»

«حتي آگه ماجرا رو تعريف کنم؟»

«ترجیح مي‌دم نشنوم.»

«خيلي دوستت دارم.»

«آره، خيلي راست مي‌گی.»

دختر گفت: «حالا که درک نمي‌کني مي‌گم معذرت مي‌خوام.»

«من درک مي‌کنم. بدبختي همينه. درک مي‌کنم.»

دختر گفت: «آره، و اين قضيه رو خراب‌تر مي‌کنه، البته.»

مرد گفت: «همين طوره. من همیشه درک مي‌کنم. صبح تا شب و شب تا صبح. به خصوص

شب تا صبح. من درک مي‌کنم. تو لازم نکرده نگران باشي.»

دختر گفت: «معذرت می‌خوام.»

«حالا این بابا آگه مرد بود...»

«این حرفو نزن. مردی در کار نیست. خودت هم می‌دونی. تو به من اعتماد نداری؟»

مرد گفت: «خنده داره. به تو اعتماد داشته باشم! راستی راستی خنده داره.»

دختر گفت: «معذرت می‌خوام. تموم حرفم همینه. وقتی هر دومون همدیگه را درک می‌کنیم نیاید و انمود کنیم که درک نمی‌کنیم.»

مرد گفت: «نه. من این‌طور خیال نمی‌کنم.»

«آگه تو بخوای من برمی‌گردم.»

«نه، نمی‌خوام برگردی.»

آن وقت برای مدتی دیگر حرفی نزدند.

دختر پرسید: «تو باور نمی‌کنی که دوستت دارم، هان؟»

مرد گفت: «دیگه چرند تحویل هم ندیم.»

«راستی راستی باور نمی‌کنی دوستت دارم؟»

«چرا اینو ثابت نمی‌کنی؟»

«تو اینجوری نبود. تو هیچ وقت از من نخواستی چیزی را ثابت کنم. از ادب به‌دوره.»

«دختر مسخره‌ای هستی.»

«اما تو نیستی. تو آدم ماهی هستی و آگه تو رو ول کنم برم دلم برات می‌سوزه...»

«البته ناچاری.»

دختر گفت: «آره، ناچارم و تو خوب می‌دونی.»

مرد چیزی نگفت و دختر به او نگاه کرد و باز دستش را پیش آورد. متصدی نوشگاه در انتهای نوشگاه بود. چهره و همین‌طور کتتش سفید بود. او این دو نفر را می‌شناخت و فکر می‌کرد زوج جوان ماهی هستند. زوج‌های جوان ماه زیادی دیده بود که از هم جدا شده بودند و زوج جوان تازه‌ای تشکیل داده بودند که دیگر به همان ماهی گذشته نبودند. مرد به این موضوع فکر نمی‌کرد بلکه در فکر یک اسب بود. نیم ساعت دیگر یک نفر را به آن طرف خیابان می‌فرستاد تا بفهمد که اسب برنده شده یا نه.

دختر پرسید: «چطوره منو خوشحال کنی و بعد بذاری برم؟»

«پس خیال می‌کنی چه کار می‌خوام بکنم؟»

دو نفر از در وارد شدند و به طرف پیشخوان رفتند.

متصدی نوشگاه سفارش را گرفت و گفت: «چشم قربان.»

دختر گفت: «منو نمی‌بخشی؟ حالا که از جریان خبر داری؟»

«نه.»

«فکر نمی‌کنی روابطی که با هم داشته‌یم و کارهایی که کرده‌یم توی درک ما تأثیر گذاشته باشه؟»

مرد جوان با تلخی گفت: «فسق از نظر من قابل تحمل نیست. کافیه آدم ببینه تا بعد نظر بده. اولش چیز می‌کنن، این می‌کنن، بعد مشغول می‌شن.» عین جمله یادش نمی‌آمد. گفت: «نمی‌تونم به زبون بیارم.»

دختر گفت: «اسمش فسق نیست. از ادب به‌دوره.»

مرد گفت: «انحراف که هست.»

یکی از مشتری‌ها خطاب به متصدی نوشگاه گفت: «جیمز، خیلی سرحالی.»

متصدی نوشگاه گفت: «خودت هم سرحالی.»

مشتری دیگر گفت: «رفیق قدیمی، جیمز، داری چاق می‌شی.»

متصدی نوشگاه گفت: «این جور که دارم چاق می‌شم وای به حال‌مه.»

مشتری اول گفت: «برندی رو فراموش نکنی، جیمز.»

متصدی نوشگاه گفت: «نه، قربان، به من اعتماد داشته باشین.»

دو نفري که پشت پيشخوان بودند به دو نفري که سر ميز نشسته بودند نگاه کردند سپس برگشتند دوباره به متصدي نوشگاه چشم دوختند. نگاه کردن به متصدي نوشگاه براي شان راحت تر بود.

دختر گفت: «بیشتر دوست دارم این کلمه‌ها از دهنت بیرون نیاد. لزومی نداره یه همچین کلمه‌ای رو ادا کنی.»

«دلت می‌خواد اسم شو چی بذارم؟»

«مجبور نیستی اسم شو بیاری. مجبور نیستی اسم روش بذاری.»

«آخه اسمش همینه.»

دختر گفت: «نه، ما از خیلی چیزها ساخته شده‌یم. خودت هم می‌دونی. باهات سر و کار

داشته‌ی.»

«لزومی نداره این حرفو بزنی.»

«می‌خوام جواب تو رو داده باشم.»

مرد گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب.»

«می‌خواهی بگی اشتباه می‌کنم. می‌دونم. اشتباه می‌کنم. اما برمی‌گردم. بهت می‌گم برمی‌گردم.

بلافاصله بر می‌گردم.»

«نه، تو بر نمی‌گردی.»

«برمی‌گردم.»

«نه، بر نمی‌گردی. یعنی پیش من بر نمی‌گردی.»

«خواهیم دید.»

مرد گفت: «باشه، ببینم و تعریف کنیم. این گوی و این میدون.»

«البته که بر می‌گردم.»

«خب، پس دست به کار شو.»

دختر که باور نمی‌کرد گفت: «راستی؟» صدایش شاد بود.

مرد گفت: «دست به کار شو.» لحن صدایش برای خودش عجیب بود. به دختر نگاه می‌کرد، به لب‌های او که تکان می‌خورد، به انحنای گونه‌اش، به لاله‌ی گوش و به انحنای گردنش.

دختر گفت: «باور نمی‌کنم. تو خیلی مهربونی. با من خیلی مهربونی.»

مرد گفت: «وقتی برگشتی همه چیزو برام تعریف کن.» صدایش لحن عجیبی داشت. خودش

بجا نمی‌آورد. دختر بی‌درنگ نگاهش کرد. مرد در خود فرو رفته بود.

دختر با لحنی جدی پرسید: «تو دلت می‌خواد من برم؟»

مرد با لحنی جدی گفت: «آره، همین الان.» لحن صدایش فرق کرده بود و دهنش خشک شده

بود، اضافه کرد: «الان.»

دختر از جا بلند شد و به سرعت بیرون رفت. برگشت به مرد نگاه کند. مرد او را تماشا

می‌کرد. دیگر قیافه‌ی مردی را نداشت که به دختر گفته بود راهش را بکشد برود. از سر میز بلند شد، دو برگ صورت حساب را برداشت و به طرف پيشخوان رفت.

به متصدي نوشگاه گفت: «من آدم دیگه‌ای هستم، جیمز. من که جلو روی تو ایستادم یه آدم

دیگه‌ای هستم.»

جیمز گفت: «بله، قربان.»

جوان برنزه گفت: «فسق چیز عجیب و غریبی یه، جیمز.» از در به بیرون نگاه کرد دختر را

دید که راه پایین‌دست خیابان را در پیش گرفته. به آینه که نگاه کرد، دید که به راستی آدم دیگری

است. دو مشتری دیگر پشت پيشخوان عقب رفتند تا برای او جا باز کنند.

جیمز گفت: «شما زده‌ین تو خال، قربان.»

دو نفر باز هم کمی عقب رفتند تا مرد کاملاً راحت باشد. جوان خود را در آینه‌ی پشت نوشگاه

دید. گفت: «گفتم که آدم دیگه‌ای شدم، جیمز.» توی آینه نگاه کرد و پی برد که کاملاً درست

مي گويد. «شما خيلي سر حالين، قربان. حتماً تابستون به تون خيلي خوش گذشته.»
جميز گفـت:



ده نفر سرخپوست

ارنست همینگوی

نوشته: ارنست همینگوی
برگردان: احمد گلشیری

نیک، بعد از مراسم چهارم ژوئیه که همراه جو گارنر و خانواده‌اش، راهی خانه بود، از کنار نه سرخپوست مست توی جاده گذشت. یادش آمد که سرخپوست‌ها نه نفر بودند، چون جو گارنر که در تاریک و روشن غروب ارا به را می‌راند، اسب‌ها را نگه داشت، توی جاده پرید و سرخپوستی را از مسیر چرخ‌ها کنار کشید. سرخپوست دمر توی شن‌ها دراز کشیده بود و خواب بود. جو کشان‌کشان او را به میان بوته‌ها برد و سپس روی اتاقک ارا به نشست.

جو گفت: «از شهر تا این‌جا با این سرخپوست می‌شن نه تا.»

خانم گارنر گفت: «بگو سرخپوست غربتی.»

نیک با دو پسر گارنر روی صندلی عقب نشسته بود. سرک کشیده بود ببیند جو سرخپوست را کجای جاده می‌کشد.

کارل گفت: «بیلی تیل‌شا بود؟»

«نه»

«شلوارش عین شلوار بیلی بود.»

«تموم سرخپوست‌ها از این جور شلوارها می‌پوشن.»

فرانک گفت: «من اصلا ندیدمش. وقتی بابا رفت پایین و برگشت من یه چیزی دیدم. خیال کردم داره مار می‌کشه.»

جو گارنر گفت: «گمونم امشب سرخپوست‌ها مارهای زیادی بکشن.»

خانم گارنر گفت: «سرخپوست‌های غربتی.»

جلو می‌رفتند. جاده از بزرگراه پیچ می‌خورد و به طرف تپه‌ها بالا می‌رفت. اسب‌ها به سختی

ارابه را می‌کشیدند، بنابراین پسرها پیاده شدند و به راه افتادند. جاده شنی بود. بالای تپه کنار

ساختمان مدرسه که رسیدند، نیک برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. چراغ‌های پتوسکی و، آن طرف خلیج لیتل تراورس، چراغ‌های اسکله اسپرینگ را دید. باز سوار ارا به شدند.

جو گارنر گفت: «این‌جا را باید شن‌ریزی کنن.» ارا به از توی جاده وارد جنگل شد. جو و خانم

گارنر، تنگ هم، روی صندلی جلو نشسته بودند. نیک در وسط دو پسر نشسته بود. جاده به زمین بی‌دار و درختی رسید.

«درست همین‌جا بود که بابا اون راسو رو زیر گرفت.»

«جلوتر بود.»

جو، بی‌آنکه سرش را برگرداند، گفت: «فرقی نمی‌کنه کجا بوده. هر جا آدم یه راسو رو زیر بگیرن

همون‌جا جون می‌ده برای زیرگرفتن راسو.»

نیک گفت: «من دیشب دو تا راسو دیدم.»

«کجا؟»

«کنار دریاچه. کنار ساحل داشتن دنبال ماهی مرده می‌گشتن.»

کارل گفت: «حتما راکون بودن.»

«راسو بودن. گمانم من دیگه راسو رو می‌شناسم.»

کارل گفت: «حتما می‌شناسی. دوست دختر سرخپوست به تور زده‌ی دیگه.»

خانم گارنر گفت: «از این حرف‌ها نزن، کارل.»

«خوب، آخه هر دوشون یک جور بو مي دن.»

جو گارنر خندید.

خانم گارنر گفت: «تو دیگه نخند، جو. نمي خوام کارل این جوري حرف بزنه.»

جو گفت: «راستي راستي دوست دختر به تور زدهي، نيکي؟»

«نه.»

«هر روز مي ره دیدنش.»

«نمي رم.» نیک، که توي تاریکي در وسط دو پسر نشستہ بود، از این که بر سر دختر پرودنس

میچل سر به سرش مي گذاشتند احساس سبکي و خوشحالي مي کرد، گفت: «اون دوست دختر من

نیست.»

کارل گفت: «به حرفش گوش ندین. من هر روز با هم مي بینم شون.»

مادرش گفت: «کارل عرضه نداره دوست دختر پیدا کنه، حتي يه دختر سرخپوست.»

کارل حرفي نزد.

فرانک گفت: «کارل میونه خوبی با دخترها نداره.»

«تو خفه شو.»

جو گارنر گفت: «کارل حق با توست. تا حالا هیچ مردی کنار يه زن به جايی نرسیده. به بابات

نگاه کن.»

خانم گارنر طوري خودش را به جو چسباند که ارا به تکان تکان خورد. «این حرفها رو مي زني،

اما دوران جوونیت حتما زن هاي زيادي دورت مي پلکيدن.»

«شرط مي بندم بابا هیچ وقت دوست دختر سرخپوست نداشته.»

جو گفت: «به این حرفها گوش نده. مواظب باش برودي رو از چنگت در نیارن، نیک.»

زنش چیزی توي گوشش گفت و جو خندید.

فرانک گفت: «به چي مي خندي؟»

زن جو گوشزد کرد: «نگو، گارنر.» جو باز خندید.

جو گارنر گفت: «پرودنس مال نيکي يه، من خودم يه خوبشو دارم.»

خانم گارنر گفت: «خدا از زبونت بشنوه.»

اسبها به سختي از روي شنها پيش مي رفتند. جو در تاریکي شلاقش را به حرکت در آورد.

«يالا، تکون به خودتون بدین. فردا بار بيش تري بايد بکشين.»

از سر اسب تپه به حال يورتمه پايين مي رفتند. به مزرعه که رسيدند همه پياده شدند. خانم گارنر

در را باز کرد، رفت تو، و چراغ به دست بيرون آمد. کارل و نیک چیزها را از پشت ارا به پايين

آوردند. فرانک روي صندلي جلو نشست تا ارا به را به انبار ببرد و اسبها را باز کند. نیک از

پلهها بالا رفت و در آشپزخانه را باز کرد. خانم گارنر توي اجاق آتش روشن مي کرد. همان طور

که روي چوبها نفت مي ريخت رویش را برگرداند.

نیک گفت: «خداحافظ، خانم گارنر، ممنون از اینکه منو آوردین.»

«کاري نکردیم، نیک.»

«خيلي به من خوش گذشت.»

«دلمون مي خواد پيشمون بموني. همین جا بمون يه چیزی بخور.»

«بهتره برم. گمونم پدر چشم به راهم باشه.»

«خوب پس، برو. به کارل بگو بيايد اينجا.»

«چشم.»

«خداحافظ، نيکي.»

«خداحافظ، خانم گارنر.»

نیک از توي حياط به طرف انبار رفت. جو و فرانک شير مي دوشيدند.

نیک گفت: «خداحافظ، خوش گذشت.»

جو گارنر بلند گفت: «نمي خواي بموني و چیزی بخوري؟»

«خیر، نمی‌تونم. به کارل بگین مادرش کارش داره.»

«باشه. خداحافظ، نیکی.»

نیک با پای پبرهنه از چمن جلو انباری گذشت. جاده هموار بود و شبنم‌ها پای برهنه‌اش را خنک می‌کرد. در انتهای چمن‌ها از پرچین بالا رفت، توی آب‌کند به راه افتاد. پاهایش از گل و لای کف آب‌کند گل‌آلود شد، سپس خودش را بالا کشید و از جنگل خشک آلسس گذشت تا اینکه چراغ‌های کلبه را دید. از پرچین بالا رفت، دور زد و به حیاط جلو رسید. پدرش را از پنجره دید که پشت میز نشسته است و در پرتو فانوس مطالعه می‌کند. نیک در را باز کرد و وارد شد.

پدرش گفت: «تعریف کن، نیک، خوش گذشت؟»

«خیلی خوش گذشت، بابا. چهارم ژوئیه خوبی بود.»

«گرسنه‌ای؟»

«خیلی.»

«کفش‌هات چی شده؟»

«توی ارابه گارنر جا موند.»

«بیا بریم توی آشپزخانه.»

پدر نیک با فانوس جلو رفت. ایستاد و در یخی را برداشت. نیک پا به آشپزخانه گذاشت. پدرش توی بشقاب‌های یک تکه مرغ سرد شده گذاشت و با یک پارچ شیر، روی میز، جلو نیک جا داد. فانوس را روی میز گذاشت.

گفت: «شیرینی پای هم هست. برات بیارم.»

«عالیه.»

پدرش روی یک صندلی کنار میز که رویش مشمع پهن کرده بودند نشست. سایه بزرگش روی دیوار آشپزخانه افتاد.

«توی فوتبال کی برنده شد؟»

«پتوسکی. پنج به سه.»

پدرش نشسته بود و او را که غذا می‌خورد تماشا می‌کرد، لیوانش را از شیر پارچ پر کرد. نیک خورد و دهانش را با دستمال سفره پاک کرد. پدرش دستش را دراز کرد و از طاقچه شیرینی پای را برداشت. تکه بزرگی برای نیک برید. شیرینی پای زغال‌اخته بود.

«بابا، تو چه کار کردی؟»

«صبح رفتم ماهیگیری.»

«چی گرفتی؟»

«فقط ماهی خار دار.»

پدرش نیک را که مشغول خوردن شیرینی پای بود تماشا می‌کرد.

نیک گفت: «امروز بعد از ظهر چه کار کردی؟»

«تا کلبه‌های سرخ‌پوست‌ها رفتم و برگشتم.»

«کسی رو هم دیدی؟»

«سرخ‌پوست‌ها همه رفته بودن شهر مست کنن.»

«اصلاً کسی رو هم دیدی؟»

«دوستت، پرودی رو.»

«کجا بود؟»

«همراه فرانک و اش‌برن تو جنگل بود. تصادفی به‌شون برخوردم. گل می‌گفتن، گل می‌شنیدن.»

پدرش به او نگاه نمی‌کرد.

«چه کار می‌کردن؟»

«نموندیم ببینم.»

«بگو چه کار می‌کردن؟»

پدرش گفت: «نمی‌دونم. صدای خش خش شونو می‌شنیدم.»

«از کجا می‌دونی که اون‌ها بودن؟»

«با چشم‌هام دیدمشون.»

«خیال کردم گفتم ندیدی شون.»

«چرا، دیدمشون.»

نیک گفت: «گفتم با کی بود؟»

«فرانک و اش‌یرن.»

«چیز بودن... چیز بودن...»

«چی بودن؟»

«خوش و خندان بودن؟»

«گمونم.»

پدرش از پشت میز بلند شد و از در توری آشپزخانه بیرون رفت. وقتی برگشت نیک به بشقاب نگاه می‌کرد. داشت اشک می‌ریخت.

پدرش کارد را برداشت تا شیرینی پای را ببرد.

نیک گفت: «نمی‌خوام.»

«بهتره یه تیکه دیگه بخوری.»

«نه میل ندارم.»

پدرش چیزها را از روی میز جمع کرد

نیک گفت: «کجای جنگل بودن؟»

«اون بالا، پشت کلبه‌ها.» نیک به بشقابش نگاه می‌کرد. پدرش گفت: «بهتره بری بخوابی، نیک.»

«باشه.»

نیک به اتاقش رفت، لباسش را در آورد و توی رختخواب دراز کشید. صدای پدرش را از توی

اتاق پذیرایی می‌شنید. سرش را توی بالش فرو برده بود و دراز کشیده بود.

فکر کرد: «دلم شکسته. با این حالی که دارم حتما دلم شکسته.»

پس از مدتی شنید پدرش چراغ را با فوت خاموش کرد و به اتاق خودش رفت. صدای باد را شنید

که لابه‌لای درختان بیرون می‌پیچید و سرمای آن از در توری تو می‌آمد. مدت زیادی همان طور

سرش را توی بالش فرو برده بود و دراز کشیده بود. مدتی که گذشت پرودی را از یاد برد و

سرانجام به خواب رفت. در دل شب که بیدار شد صدای باد را که توی درختان صنوبر پشت کلبه

می‌پیچید شنید و نیز صدای امواج دریاچه را که به ساحل می‌خورد و باز به خواب رفت. صبح باد

شدیدی می‌وزید و امواج بلند را به ساحل می‌آورد و او مدت زیادی بیدار بود تا اینکه به صرافت

افتاد دلش شکسته است.

مدال‌های جنگی بسیار در بازار بی‌خریدار

ارنست همینگوی

برگردان: م. سجودی

قیمت بازار شجاعت در چه حد است؟

کارمند فروشگاه مدال در خیابان «آدلاید» گفت: «ما این چیزارو نمی‌خریم. کسی سراغش نمی‌آد.»

پرسیدم: «مث من زیاد برای فروش مدال می‌آن؟»

- آره، خیلی. هر روز چندتایی می‌آن. ولی ما مدالهای این جنگ رو نمی‌خریم.

- چه جور مدالهایی برای فروش می‌آن؟

- اکثر مدالهای پیروزی، ستاره‌های ۱۹۱۴، خیلی هم مدالهای «ام. ام»، گاهی هم «دی.

سی. ام» یا «ام. سی» بهشون می‌گم اینارو ببرن مغازه‌های رهنی، که اگر پول دار شدند

بتونن مدالهاشونو پس بگیرن.

پس گزارشگر رفت به «کویین استریت» و در جست و جوی بازار شجاعت از مقابل

ویتترینهای پرزرق و برق سمت غرب خیابان، حلقه‌های ارزان، دکانهای خرده‌ریز فروشی،

دوتا دکه ی سلمانی، فروشگاههای لباس دست دوم و دستفروشها گذشت.

در دکان رهن فروشی همان حکایت بود.

جوانی با موی شفاف از پشت پیشخوان گفت: «نه، ما این چیزارو نمی‌خریم. اصلاً بازار

نداره. آها، بله. برای فروش همه جور مدال می‌آن. بله، مدالهای «ام. سی». چند روز پیش

یه آقای اومد که مدال «دی. اس. او» می‌فروخت. فرستادمش به فروشگاههای دست دوم

خیابون «یورک». اونا همه جور چیز می‌خرن.

گزارشگر پرسید: «برای یه مدال «ام. سی» چقدر می‌دین؟»

- متأسفم جوون. ما نمی‌تونیم آبش کنیم.

گزارشگر از «کویین استریت» بیرون آمد و رفت به نخستین فروشگاه دست دومی که

می‌شناخت. به شیشه‌اش نوشته شده بود «همه چیز خریداریم.»

در با صدای زنگوله‌ای باز شد. زنی از پشت دکان بیرون آمد. روی پیشخوان انبوهی از زنگهای شکسته در، ساعت‌های شماطه‌ای، ابزار فرسوده نجاری، کلیدهای آهنی قدیم، یک گیتار شکسته و چیزهای دیگر ریخته شده بود.

زن گفت: «چی می‌خواین؟»

گزارشگر پرسید: «هیچ نوع مدال فروشی دارین؟»

- نه، ما از این چیزا نگه نمی‌داریم. می‌خواین چکار، نگو می‌خواین چیزی بفروشین؟

گزارشگر گفت: «بله، برای یه مدال «ام. سی» چقدر می‌دین؟»

زن با بدگمانی، در حالی که دستانش را زیر پیش‌بندش جمع می‌کرد، پرسید: «ام. سی چیه؟»

گزارشگر گفت: «یه نوع مداله. صلیب نقره‌ایه.»

زن پرسید: «نقره اصله؟»

گزارشگر گفت: «گمون کنم اصل باشه.»

زن گفت: «مث این که مطمئن نیستی؟ با خودت داریش؟»

گزارشگر گفت: «نه.»

زن گفت: «خوب، بیارش. اگه نقره اصل باشه ممکنه پول خوبی بهت بدم. ببینم، نشه از

اون مدالهای جنگی باشه، ها؟»

گزارشگر گفت: «درسته.»

- پس به خودت زحمت نده. مالی نیستن.

پس از آن گزارشگر به پنج فروشگاه دست دوم دیگر سر زد. هیچ یک از آنها مدال

نمی‌خریدند. مدال‌های جنگ بازاری نداشت.

به در فروشگاه‌های نوشته شده بود: هر چیز با ارزشی را خریداریم. با بالاترین قیمت

پیشنهادی.»

مرد ریشویی از پشت پیشخوان با صدای تحکم‌آمیزی گفت: «چیزی می‌خوای بفروشی؟»

گزارشگر جويا شد: «مدالهای جنگی می‌خرین؟»

- گوش کن. این مدالها ممکنه تو جنگ ارزشی داشتن. من نمی‌گم نداشتن. می‌فهمی؟ ولی

برای من دودوتا چهارتاست. چرا چیزی بخرم که نتونم بفروشم.

فروشنده بسیار آقا و اهل توضیح و تفسیر بود.

گزارشگر پرسید: «این ساعت رو چند می‌خری؟»
فروشنده آن را به دقت برانداز کرد. جعبه‌اش را باز کرد و کارکردنش را زیر نظر گرفت. توی دستش چرخاند و به آن گوش داد.
گزارشگر گفت: «خوب کار می‌کنه.»
فروشنده که ریش پر پشتی داشت در حالی که ساعت را روی پیشخوان می‌گذاشت، به قضاوت پرداخت: «این ساعت ممکنه حالا ۶۰ سنت بیارزه.»
گزارشگر به سمت پایین «یورک استریت» راه افتاد. درهای مغازه‌ها نشان می‌داد که دست دوم فروش هستند. کتتش را قیمت گذاشتند، ساعتش را تا هفتاد سنت خریدند و جعبه سیگارش را هم تا ۴۰ سنت طالب بودند، اما هیچ کس نه مدال می‌خرید و نه می‌فروخت. خرت و پرت فروشی گفت: «هر روز برای فروش مدال می‌آن. بعد از سالها تو، اولین کسی هستی که اومدی مدال بخری.»
سرانجام در مغازه تاریک و خفه‌ای، جوینده چند مدال برای فروش پیدا کرد. زن فروشنده آنها را از صندوق دخل بیرون آورد.
مدالها از ستاره ۱۵ - ۱۹۱۴، از مدالهای خدمات عمومی و از مدالهای پیروزی بودند. همه آنها دست نخورده و شفاف در جعبه‌های خودشان بودند، به همان صورت که فروخته شده بودند. به روی همه آنها یک اسم و یک شماره حک شده بود. همه‌شان به تفنگداری در یک توپخانه کانادایی تعلق داشت.
گزارشگر آنها را امتحان کرد و پرسید: «چنده؟»
زن به حالت تسلیم گفت: «همه را با هم می‌فروشم.»
- همه شون چند؟
- سه دلار.
گزارشگر به امتحان مدالها ادامه داد. آنها نماینده افتخار و شناخت اعلیحضرتی بودند که به یک فرد کانادایی تقدیم شده بود. اسم آن کانادایی به لبه هر مدال دیده می‌شد.
زن با اصرار گفت: «آقا نگران اون اسمها نباشین. راحت می‌تونین پاکشون کنین. براتون مدالهای خوبی می‌شن.»
گزارشگر گفت: «متأسفانه اینا اون چیزهایی نیس که من دنبالشون می‌گرم.»
زن در حالی که آنها را این‌ور و آن‌ور می‌کرد گفت: «از خریدن اینا پشیمون نمی‌شین آقا.»

بہتر از اینها نمی‌تونین پیدا کنین.»
گزارشگر اعتراض کرد: «نه، فکر می‌کنم اون چیزهایی که من می‌خوام...»
- خب، بگو چند می‌خوای؟
- هیچ چی.
- آخه یه چیزی بگو. هر چی دلت می‌خواد بگو.
- نه، امروز نه.
- هر چی بگی ناراحت نمی‌شم. مدالهای خوبی هستن آقا. نگا کنین. برای همه شون یه دلار به من بدین.
گزارشگر از بیرون مغازه به داخل ویتربین نگاه کرد. روشن بود که حتی ساعت شماتهدار خراب شکسته را می‌توانستی بفروشی، اما یک مدال «ام. سی» را نه.
می‌توانستی یک سازدهنی دست دوم را معامله کنی، اما یک مدال «دی. سی. ام» بازار نداشت. می‌توانستی مچ پیچ‌های نظامی‌ات را بفروشی، اما برای مدال ستاره‌نشان ۱۹۱۴ خریداری پیدا نمی‌کردی.
در نتیجه قیمت بازار شجاعت معلوم نبود.

این مطلب از وبلاگ سیفون [دانلود شده است](#)

www.atareeshgh.blogfa.com

arash_poolad@yahoo.com

مدال‌های جنگی بسیار در بازار بی‌خریدار

ارنست همینگوی

برگردان: م. سجودی

قیمت بازار شجاعت در چه حد است؟
کارمند فروشگاه مدال در خیابان «آدلاید» گفت: «ما این چیزارو نمی‌خریم. کسی سراغش نمی‌آد.»
پرسیدم: «مت من زیاد برای فروش مدال می‌آن؟»
- آره، خیلی. هر روز چندتایی می‌آن. ولی ما مدالهای این جنگ رو نمی‌خریم.
- چه جور مدالهایی برای فروش می‌آن؟
- اکثر مدالهای پیروزی، ستاره‌های ۱۹۱۴، خیلی هم مدالهای «ام. ام»، گاهی هم «دی. سی. ام» یا «ام. سی» بهشون می‌گم اینارو ببرن مغازه‌های رهنی، که اگر پول‌دار شدند بتونن مدالهاشونو پس بگیرن.
پس گزارشگر رفت به «کوئین استریت» و در جست و جوی بازار شجاعت از مقابل ویتترینهای پرزرق و برق سمت غرب خیابان، حلقه‌های ارزان، دکانهای خرده‌ریز فروشی، دوتا دکه‌ی سلمانی، فروشگاه‌های لباس دست دوم و دستفروشها گذشت.
در دکان رهن فروشی همان حکایت بود.
جوانی با موی شفاف از پشت پیشخوان گفت: «نه، ما این چیزارو نمی‌خریم. اصلاً بازار نداره. آها، بله. برای فروش همه جور مدال می‌آن. بله، مدالهای «ام. سی». چند روز پیش یه آقای اومد که مدال «دی. اس. او» می‌فروخت. فرستادمش به فروشگاه‌های دست دوم خیابون «یورک». اونا همه جور چیز می‌خرن.
گزارشگر پرسید: «برای یه مدال «ام. سی» چقدر می‌دین؟»
- متأسفم جوون. ما نمی‌تونیم آیش کنیم.
گزارشگر از «کوئین استریت» بیرون آمد و رفت به نخستین فروشگاه دست دومی که می‌شناخت. به شیشه‌اش نوشته شده بود «همه چیز خریداریم.»
در با صدای زنگوله‌ای باز شد. زنی از پشت دکان بیرون آمد. روی پیشخوان انبوهی از زنگه‌های شکسته در، ساعت‌های شماطه‌ای، ابزار فرسوده نجاری، کلیدهای آهنی قدیم، یک گیتار شکسته و چیزهای دیگر ریخته شده بود.
زن گفت: «چی می‌خواین؟»
گزارشگر پرسید: «هیچ نوع مدال فروشی دارین؟»
- نه، ما از این چیزا نگه نمی‌داریم. می‌خواین چکار، نگو می‌خواین چیزی بفروشین؟
گزارشگر گفت: «بله، برای یه مدال «ام. سی» چقدر می‌دین؟»
زن با بدگمانی، در حالی که دستانش را زیر پیش‌بندش جمع می‌کرد، پرسید: «ام. سی چیه؟»
گزارشگر گفت: «یه نوع مداله. صلیب نفره‌ایه.»
زن پرسید: «نقره اصله؟»
گزارشگر گفت: «گمون کنم اصل باشه.»
زن گفت: «مت این که مطمئن نیستی؟ با خودت داریش؟»
گزارشگر گفت: «نه.»
زن گفت: «خوب، بیارش. اگه نقره اصل باشه ممکنه پول خوبی بهت بدم. ببینم، نشه از اون مدالهای جنگی باشه، ها؟»
گزارشگر گفت: «درسته.»
- پس به خودت زحمت نده. مالی نیستن.
پس از آن گزارشگر به پنج فروشگاه دست دوم دیگر سر زد. هیچ یک از آنها مدال نمی‌خریدند.

مدالهاي جنگ بازاری نداشت.

به در فروشگاهي نوشته شده بود: هر چيز با ارزشي را خريداريم. با بالاترين قيمت پيشنهادي. «مرد ريشويي از پشت پيشخوان با صدای تحکم آميزي گفت: «چيزي مي خوي بفروشي؟»

گزارشگر جويآ شد: «مدالهاي جنگي مي خرين؟»

- گوش کن. اين مدالها ممکنه تو جنگ ارزشي داشتن. من نمي گم نداشتن. مي فهمي؟ ولي براي من دودوتا چهارتاست. چرا چيزي بخرم که نتونم بفروشم.

فروشنده بسيار آقا و اهل توضيح و تفسير بود.

گزارشگر پرسيد: «اين ساعت رو چند مي خري؟»

فروشنده آن را به دقت برانداز کرد. جعبه اش را باز کرد و کارکردنش را زير نظر گرفت. توي دستش چرخاند و به آن گوش داد.

گزارشگر گفت: «خوب کار مي کنه.»

فروشنده که ريش پر پشتي داشت در حالي که ساعت را روي پيشخوان مي گذاشت، به قضاوت پرداخت: «اين ساعت ممکنه حالا ۶۰ سنت بيارزه.»

گزارشگر به سمت پايين «يورك استريت» راه افتاد. درهاي مغازه ها نشان مي داد که دست دوم فروش هستند. کتس را قيمت گذاشتند، ساعتش را تا هفتاد سنت خريدند و جعبه سيگارش را هم تا ۴۰ سنت طالب بودند، اما هيچ کس نه مدال مي خريد و نه مي فروخت.

خرت و پرت فروشي گفت: «هر روز براي فروش مدال مي آن. بعد از سالها تو، اولين کسي هستي که اومدي مدال بخري.»

سرانجام در مغازه تاريک و خفهاي، جوينده چند مدال براي فروش پيدا کرد. زن فروشنده آنها را از صندوق دخل بيرون آورد.

مدالها از ستاره ۱۵ - ۱۹۱۴، از مدالهاي خدمات عمومي و از مدالهاي بيروزي بودند. همه آنها دست نخورده و شفاف در جعبه هاي خودشان بودند، به همان صورت که فروخته شده بودند. به روي همه آنها يك اسم و يك شماره حك شده بود. همه شان به تفنگداري در يك توپخانه كانادايي تعلق داشت.

گزارشگر آنها را امتحان کرد و پرسيد: «چنده؟»

زن به حالت تسليم گفت: «همه را با هم مي فروشم.»

- همه شون چند؟

- سه دلار.

گزارشگر به امتحان مدالها ادامه داد. آنها نماينده افتخار و شناخت اعليحضرتي بودند که به يك فرد كانادايي تقديم شده بود. اسم آن كانادايي به لبه هر مدال ديده مي شد.

زن با اصرار گفت: «آقا نگران اون اسمها نباشين. راحت مي تونين پاکشون کنين. براتون مدالهاي خوبي مي شن.»

گزارشگر گفت: «متأسفانه اينها اون چيزهايي نيست که من دنبالشون مي گروم.»

زن در حالي که آنها را اينور و آنور مي کرد گفت: «از خريدن اينها پشيمون نمي شين آقا. بهتر از اينها نمي تونين پيدا کنين.»

گزارشگر اعتراض کرد: «نه، فکر مي کنم اون چيزهايي که من مي خوام...»

- خب، بگو چند مي خوي؟

- هيچ چي.

- آخه يه چيزي بگو. هر چي دلت مي خواد بگو.

- نه، امروز نه.

- هر چي بگي ناراحت نمي شم. مدالهاي خوبي هستن آقا. نگاه کنين. براي همه شون يه دلار به من بدين.

گزارشگر از بيرون مغازه به داخل ويترين نگاه کرد. روشن بود که حتي ساعت شماطه دار خراب شکسته را مي توانستي بفروشي، اما يك مدال «ام. سي» را نه.

مي توانستي يك سازدهني دست دوم را معامله كني، امّا يك مدال «دي. سي. ام» بازار نداشت.
مي توانستي مچ پيچ هاي نظامي ات را بفروشي، امّا براي مدال ستاره نشان ۱۹۱۴ خريداري پيدا
نمي كردي.
در نتيجه قيمت بازار شجاعت معلوم نبود.

مشتزن حرفه‌ای

ارنست همینگوی

برگردان: شاهین بازیل



نیک بلند شد. چیزی اش نشده بود. به چراغ‌های آخرین واگن قطار که روی خط آهن قوسی را می‌پیمود و از دید خارج می‌شد، نگاه کرد. دو طرف خط آهن آب بود و بعد از آب، مرداب پوشیده از کاج‌های سیاه.

زانویش را لمس کرد. شلوارش پاره شده بود و پوست روی زانویش ورآمده بود. دست‌هایش خراشیده شده و زیر ناخن‌هایش پر از دانه‌های ماسه و خرده چوب‌های نیم سوخته بود. به آن طرف ریل‌ها رفت، از شیب کوتاه پایین آمد و به آب رسید و دست‌هایش را شست. آن‌ها را به دقت در آب سرد شست و کثافت را از زیر ناخن‌هایش بیرون آورد و بعد چمباتمه زد و زانویش را آب کشید. ترمزبان حرامزاده پست فطرت. یک‌روز بالاخره گیرش می‌آورد. بالاخره به هم می‌رسیدند. ناکس کلک قشنگی به نیک زده بود. گفته بود: «بیا این‌جا پسر، بیا می‌خوام یه چیزی بهت نشون بدم.» بدجوری گول خورده بود، شوخی کثیفی با او کرده بود. دیگر محال بود که از این کلک‌ها بخورد.

«بیا این‌جا پسر، بیا می‌خوام یه چیزی بهت نشون بدم.» بعد شترق و چهار دست و پا کنار ریل‌ها فرود آمده بود.

نیک چشمش را مالید. ورم بزرگی داشت آماس می‌کرد. حتماً دور چشمش کبود می‌شد. از همین حالا داشت درد می‌کرد. ترمزبان مادر به خطا!

ورم روی چشمش را دوباره با انگشتانش لمس کرد. چیز مهمی نبود، فقط دور چشمش سیاه می‌شد. این تمام چیزی بود که مفت و مجانی از ماجرا گیرش می‌آمد. با نگاه کردن توی آب هم نتوانست حالت چشمش را ببیند. هوا تاریک بود و او تنها بود. دست‌هایش را به شلوارش مالید و پاک کرد، بلند شد و از سربالایی کنار آب بالا رفت و رسید به خط آهن. در امتداد خط آهن راه افتاد. مسیر راه آهن زیر سازی شده بود و راه رفتن را آسان می‌کرد، به‌خاطر شن و ماسه‌ای که وسط تراورس‌ها ریخته بودند، زیر پای آدم سفت بود. بستر خط آهن صاف بود و مثل کوره راهی از میان باتلاق‌ها به‌پیش می‌رفت. نیک هم‌چنان می‌کوبید و می‌رفت. باید خودش را به‌جایی می‌رساند.

موقعی که قطار در محوطه خارج از ایستگاه «والتون جانکشن» از سرعت‌اش کاسته بود، پریده بود توی واگون باری. نیک و قطار از «کالکاسکا» گذشته بودند که هوا رو به تاریکی گذاشت. حالا قاعدتاً باید نزدیک «مانسلونا» باشند. سه-چهار مایل مسیر باتلاقی در پیش بود. او هم‌چنان در مسیر ریل‌ها پیش می‌رفت و پنجه‌های پایش را روی زیرسازی میان تراورس‌ها می‌گذاشت. مرداب در میان مهمی که از آن برمی‌خاست حالتی وهم‌آلود داشت. چشمش درد می‌کرد و گرسنه بود. هم‌چنان می‌کوبید و مایل‌ها را پشت سرش می‌گذاشت. مرداب در دو سوی مسیر، یک‌نواخت باقی بود.

جلوتر پل‌ی بود. نیک از میان آن عبور کرد. صدای پایش روی پل فلزی زنگی تو خالی داشت. پایین، از میان شکاف بین تراورس‌ها سیاهی آب معلوم بود. نیک با لگد به میخ شل شده‌ای زد و آنرا توی آب انداخت. آن سوی پل تپه‌هایی بود و دو سوی خط آهن بلند و تاریک بود. در انتهای ریل‌ها نور آتشی به چشم می‌خورد.

در طول خط آهن با احتیاط به طرف آتش رفت. آتش بیرون از مسیر ریل‌ها، پایین سرایشی کنار راه آهن، سوسو می‌زد. او فقط انعکاس نور آنرا دیده بود. خط آهن از گذرگاهی محصور

میان تپه‌ها عبور می‌کرد و در نقطه‌ای که به محل آتش می‌رسید وارد دشت پهنی می‌شد که به جنگل منتهی می‌گشت. نیک با احتیاط از سرآشویی کنار خط پایین آمد و وارد جنگل شد تا از میان درخت‌ها به طرف آتش برود. جنگل، جنگل درخت‌های گردو بود و همچنان که در میان آن‌ها راه می‌رفت، پوسته سخت گردوهای را که بر روی زمین ریخته بود زیر پایش حس می‌کرد. آتش حالا کاملاً واضح و درخشان بود، درست در کنار درخت‌ها قرار داشت و مردی کنار آن نشسته بود. نیک پشت درخت‌ها به تماشای او ایستاد. ظاهراً تنها بود و در حالی که سرش را در میان دست‌هایش گرفته بود به آتش زل زده بود. نیک از پشت درخت‌ها خارج شد و به سمت آتش رفت. مرد آن‌جا نشسته بود و به آتش نگاه می‌کرد. حتی وقتی که نیک کاملاً به او نزدیک شد حرکتی نکرد.

نیک گفت: «سلام.»

مرد سرش را بلند کرد و گفت: «چشمتو کجا به این روز انداختی؟»

«یه ترمزبان قطار منو زد.»

«از واگون باری پرتت کرد بیرون؟»

«آره.»

مرد گفت: «اون حرومزاده رو دیدم. تقریباً یک‌ساعت و نیم پیش از این‌جا رد شد. روی سقف

قطار راه می‌رفت و کف می‌زد و می‌خندید.»

«ای حرومزاده!»

مرد با لحن جدی گفت: «حتماً از کتک زدنت حسابی کیف کرده.»

«حسابشو می‌رسم.»

مرد توصیه کرد: «وقتی که از این‌جا رد می‌شه با یه پاره سنگ برو سراغش.»

«گیرش می‌آرم.»

«آدم خشنی هستی، نه؟»

نیک جواب داد: «نه.»

«همتون خشن هستین.»

نیک گفت: «مجبوریم.»

«حرف منم همینه.»

مرد به نیک نگاه کرد و لبخند زد. توی نور آتش متوجه شد که قیافه مرد شکل طبیعی ندارد.

دماغش له شده بود، اطراف چشم‌هایش شکاف‌های کم‌عمقی بود و لب‌هایش شکل غریبی داشت.

نیک بلافاصله این‌ها را تشخیص نداد، او فقط متوجه شد که قیافه طرف شکل عجیبی داشت و

له‌لوده بود. مثل خمیر بتونه که رنگش کرده باشند و زیر نور آتش شبیه مرده‌ها بود.

مرد پرسید: «از قیافه‌ام خوشت می‌آد؟»

نیک دست‌پاچه شده بود، گفت: «البته.»

«نگاه کن!» مرد کلاهش را برداشت.

فقط یک گوش داشت که نسبت به حالت عادی درشت‌تر بود و سفت به کنار سرش چسبیده بود.

جای گوش دیگرش تکه گوشت قلمبه‌ای بود.

«تا حالا هم‌چی چیزی دیدی؟»

نیک گفت: «نه.» از دیدن این منظره حالش داشت به هم می‌خورد.

مرد گفت: «من از پس‌اش برمی‌آم، توچی می‌گی پسر، از پس‌اش بر می‌آم؟»

«بی برو برگرد.»

مرد کوچک گفت: «همه، تو سرم زدن. اما نمی‌تونن به من آسیبی برسونن.»

به نیک نگاه کرد و گفت: «بشین! می‌خوای چیزی بخوری؟»

نیک گفت: «مزا هم نمی‌شم... داشتم می‌رفتم شهر.»

مرد گفت: «گوش کن! منو آد صدا کن.»

«باشه!»

مرد کوچک گفت: «گوش کن! من کاملاً سالم نیستم.»
«چته؟»

«دیوونه‌م!»

مرد کلاهش را گذاشت سرش. نیک کمی خنده‌اش گرفت و گفت: «تو که سالمی.»
«نه نیستم، من دیوونه‌م. گوش کن! تا حالا دیوونه بودی؟»

نیک گفت: «نه، تو چطور دچار شدی؟»
آد گفت: «نمی‌دونم. وقتی دیوونه می‌شی دیگه نمی‌فهمی چطوری دچار شده‌ی. تو منو
می‌شناسی. نه؟»

«نه.»

«من آد فرانسیس‌ام.»

«تو رو خدا؟»

«باور نمی‌کنی؟»

«چرا.» نیک یقین داشت که طرف راست می‌گوید.

«می‌دونی چطوری دخلشونو آوردم؟»

نیک گفت: «نه.»

«قلب من یواش کار می‌کنه. در دقیقه فقط چهل تا می‌زنه. ببین!»
نیک دو دل بود.

«بیلا.» مرد دست نیک را گرفت. «مچ دست منو بگیر. انگشت‌ها تو بذار اینجا.»

مچ دست مرد کوچک کلفت بود و عضلاتش روی استخوان‌ها باد کرده بود. نیک ضربان کندی
را زیر انگشتانش احساس کرد.

«ساعت داری؟»

«نه.»

مرد گفت: «منم ندارم، ساعت نباشه فایده نداره.»

نیک مچ دست او را رها کرد.

آد فرانسیس گفت: «گوش کن! دوباره مچمو بگیر. تو ضربان نبضمو بشمر منم تا شصت
می‌شمرم.»

نیک ضربان کند و سختی را زیر انگشتانش احساس کرد و شروع کرد به شمردن. صدای مرد

کوچک را می‌شنید که آهسته با صدای بلند می‌شمرد: «یک، دو، سه، چهار، پنج...»

آد، کار شمردن را تمام کرد: «شصت، یک دقیقه شد. تو چند تا شمردی؟»

نیک گفت: «چهل تا.»

با خوشحالی گفت: «درسته، هیچ وقت بالاتر نرفته.»

مردی از سرایشی کنار خط آهن پایین آمد، از محوطه بازی که از درختان جنگلی پاک شده بود
گذشت.

مرد به طرف آتش آمد.

آد گفت: «سلام باگز!»

باگز جواب داد: «سلام!» لهجه سیاهپوست‌ها را داشت. نیک از طرز راه رفتن طرف فهمید که
سیاهپوست است. مرد سیاهپوست پشت به آن‌ها ایستاد و روی آتش خم شد. بعد خودش را راست
کرد.

آد گفت: «این رفیق من باگزه! اونم یه دیوونه‌س.»

باگز گفت: «از آشنایی با شما خوشحالم. گفتین اهل کجایی؟»

نیک گفت: «شیکاگو.»

مرد سیاهپوست گفت: «شهر قشنگیه. متوجه نشدم، گفتین اسمتون چیه؟»

«آدامز، نیک آدامز.»

آد گفت: «باگز، اون میگه هیچ وقت دیوونه نبوده.»

مرد سیاهپوست گفت: « وقت زیاد داره. »
کنار آتش با بسته‌های بازی می‌کرد.
مشت‌زن حرف‌های پرسید: «خب کی غذا می‌خوریم باگزر؟»

«همین الان.»

«گرسنه‌های نیک؟»

«چطورم.»

«می‌شنوی باگزر؟»

«آره، تقریباً هرچی گفتین شنیدم.»

«منظورم این نبود.»

«آره، شنیدم ایشان چی گفتن.»

توی ماهی‌تابه تکه‌های ژامبون گذاشت. ماهی‌تابه که داغ شد، جلز و ولز روغن بلند شد و باگزر، در حالی که کنار آتش روی پاهای سیاهش چمباتمه زده بود، ژامبون‌ها را برگرداند و چند تا تخم مرغ توی ماهی‌تابه شکست و آن‌را به چپ و راست گرداند تا تخم مرغ‌ها خوب با روغن داغ مخلوط شود.

باگزر رویش را از آتش برگرداند و گفت: «آقای آدامز، لطفاً از توی نونی که توی اون ساکه چند تکه برید.»

«حتماً.»

نیک دست‌اش را داخل ساک کرد و تکه نانی بیرون آورد و شش تکه از آن برید. آد به او نگاه کرد، به طرف جلو خم شد و گفت: «نیک یه دقه چاقوتو به من می‌دی؟»

مرد سیاهپوست گفت: «نه، این کارو نکنید آقای آدامز، چاقوتونو پیش خودتون نگهدارید.»
مشت‌زن حرف‌های عقب نشست.

باگزر گفت: «آقای آدامز، ممکنه خواهش کنم نون‌هارو بیارین؟» نیک نان‌ها را برای او برد.

مرد سیاهپوست پرسید: «دوست دارین نون توی روغن ژامبون بزیند؟»

«آره، حتماً.»

«بهتره کمی صبر کنیم. بعد از حاضر شدن غذا مناسب‌تره.»

مرد سیاهپوست یک تکه ژامبون را برداشت و روی نان گذاشت، بعد تخم مرغ نیمرو شده را به آن اضافه کرد.

«شما لطفاً یه تیکه نون دیگه بذارین رو اون ساندویچ و بدین به آقای فرانسیس.»

آد ساندویچ را گرفت و شروع کرد به خوردن.

مرد سیاهپوست گفت: «مواظب باشین تخم مرغ نریزه. این هم مال شما آقای آدامز. بقیه‌اش هم مال خودم.»

نیک به ساندویچ گاز زد. مرد سیاهپوست روبه‌روی او کنار آد نشسته بود. طعم ژامبون سرخ شده همراه با تخم مرغ نیمرو عالی بود.

مرد سیاهپوست گفت: «آقای آدامز حسابی گرسنه‌س.» مرد کوچک که نیک او را به اسم به عنوان یک قهرمان مشت‌زنی می‌شناخت، حرف نمی‌زد. از وقتی که مرد سیاهپوست درباره چاقو حرف زده بود، ساکت بود.

باگزر گفت: «دل‌تون نون سرخ شده با روغن ژامبون می‌خواد؟»

«خیلی ممنون.»

مرد سفیدپوست کوچک به نیک نگاه می‌کرد.

باگزر تکه نانی را زد توی ماهی‌تابه و به او تعارف کرد: «آقای آدلف فرانسیس، شما هم کمی میل کنین.»

آد کلاهش را روی چشم‌هایش کشیده بود و از زیر آن کماکان نیک را می‌پایید. نیک کمی عصبی شد.

صدای آد با لحنی خشن از زیر کلاه بلند شد: «چطور شد راهت به این طرف‌ها افتاد، لعنتی؟»

اصلاً تو فکر مي‌کنی کی هستی؟ یک حروم‌زاده مفت‌خور. بدون این‌که کسی ازت خواسته باشه، سروکله‌ات پیدا می‌شه غذای آدمو می‌خوری و وقتی هم آدم یه دقه چاقوتو می‌خواد، قیافه می‌گیری و نمی‌دی.»

به نیک زل زده بود. چهره‌اش سفید شده بود و چشم‌هایش زیر کلاه تقریباً از نظر پنهان بود.
«تو یه دلک مسخره‌ای. اصلاً کی به تو گفته بیایی این‌جا و مزاحم ما بشی؟»

نیک گفت: «هیچ‌کس.»

«کاملاً درسته لعنتی. هیچ‌کس هم نمی‌خواد که این‌جا بمونی. سرتو می‌اندازی می‌آیی این‌جا و قیافه منو مسخره می‌کنی، سیگار هامو دود می‌کنی، مشروبمو می‌خوری و دست آخر هم دري‌وري می‌گی. فکر می‌کنی می‌تونی قسر در بری؟»
نیک هیچ نگفت. آد بلند شد ایستاد.

«بهت می‌گم، حروم‌زاده بی‌همه چیز شیکاگویی، الان ترتیبو می‌دم، حالی‌ات شد؟»

نیک عقب کشید. مرد کوچک به‌طرف او رفت. مصمم گام برمی‌داشت. اول پای چپش را جلو می‌گذاشت و بعد پای راستش را به دنبال آن می‌کشید.

سرش را تکان می‌داد و می‌گفت: «د بزن، یالا منو بزن.»

«نمی‌خوام تو رو بزنم.»

«با این چیزا نمی‌تونی خودتو خلاص کنی. باید یه کتک مفصل نوش جون کنی. حالیه؟ یالا! حمله کن.»

نیک گفت: «بس کن!»

«باشه، هر جور که تو بخوای حروم‌زاده.»

مرد کوچک به پاهای نیک نگاه کرد. مرد سیاه‌پوست آد را از وقتی که به طرف نیک رفته بود از پشت سر تعقیب می‌کرد. خودش را آماده کرد و ضربه‌ای توی فرق سر آد زد. طرف دمر افتاد زمین و باگز باتون کوتاه بلک جک را که توی پارچه‌ای پیچیده بود انداخت روی چمن‌ها. مرد کوچک دمر افتاده بود روی زمین و صورتش توی چمن‌ها فرو رفته بود. مرد سیاه‌پوست او را بلند کرد و در حالی که سرش ولو بود، به طرف آتش برد. صورتش حالت بدی داشت و چشم‌هایش باز بود. باگز به آرامی او را روی زمین گذاشت و گفت: «آقای آدامز، لطفاً اون سطل آب رو بیارین این‌جا. انگار بد جور زدمش.»

مرد سیاه‌پوست با دستش قدری آب به صورت مرد پاشید و گوش‌هایش را به آرامی کشید. چشم‌های آد بسته شد.

باگز بلند شد ایستاد.

گفت: «حالش خوبه، جای نگرانی نیست. از این جریان متأسفم، آقای آدامز.»

نیک به مرد کوچک که زیر پایش افتاده بود نگاه کرد و گفت: «اشکالی نداره.» بعد چشمش به بلک جک افتاد و آنرا از روی چمن‌ها برداشت. دسته نرمی داشت که خیلی خوش دست بود. چرمی بود و دستمالی به دور دسته آن پیچیده بودند.

مرد سیاه‌پوست لبخند زد و گفت: «دسته‌اش از استخوان نهنگ درست شده. دیگه از اینا پیدا نمی‌شه. مطمئن نبودم که بتونی از پس اون بریایی. به هر حال نمی‌خواستم بهش صدمه بزنی، یا یه علامت دیگه به صورتش اضافه کنی.»

نیک گفت: «تو که خودت به اون صدمه زدی.»

مرد سیاه‌پوست دوباره خندید و گفت: «من تو این چیزا واردم. اون اصلاً فراموش می‌کنه که چی شده. برای این‌که از اون وضع درش بیارم مجبور شدم این‌کارو بکنم.»

نیک هنوز داشت به مرد کوچک که با چشمان بسته، زیر نور آتش، روی زمین افتاده بود، نگاه می‌کرد. باگز چند تکه چوب روی آتش گذاشت و گفت: «اصلاً نگران نباشین آقای آدامز. من اونو قبلاً هم، بارها تو این حالت دیدم.»

نیک پرسید: «چی دیوونه‌اش کرد؟»

مرد سیاه‌پوست از کنار آتش جواب داد: «اوه، خیلی چیزا. یه فنجون از این قهوه میل دارین آقای

آدامز؟»

فنجان قهوه را به طرف نیک دراز کرد و کتی را که زیر سر مرد بی‌هوش گذاشته بود صاف کرد.

مرد سیاه‌پوست یک جرعه از قهوه‌اش را نوشید و گفت: «یکی این‌که خیلی کتک خورده. ولی همین باعث شده تا خنگ و صاف و ساده بار بیاید. اون وقت‌ها خواهرش مدیر مسابقاتش بود. روزنامه‌ها همش درباره این خواهر و برادر می‌نوشتند، که چطور خواهره عاشق برادره است، و برادره عاشق خواهره. بعدش تو نیویورک با هم ازدواج کردن و این جریان اقتضاح بالا آورد.»

«همچین چیزی را به‌خاطر دارم.»
«البته اونا همون قدر خواهر برادر بودن که خرگوش‌ها خواهر و برادرن. البته این قضیه رو از هر طرفش که بگیری به مذاق خیلی‌ها خوش نمی‌اومد، همون شد که تخم نفاق بین‌شون کاشتن و یه روز هم دختره گذاشت رفت و دیگه برنگشت.»

قهوه را نوشید و لب‌هایش را با کف دست صورتی رنگش پاک کرد و ادامه داد: «اونم به همین سادگی دیوونه شد. آقای آدامز، باز هم قهوه میل دارین؟»

مرد سیاه‌پوست به صحبتش ادامه داد: «دختره رو یکی دو بار دیدم. موجود فوق العاده زیبایی بود. اون قدر به‌هم شبیه بودند که آدم فکر می‌کرد دوقلو هستن. اونم اگه صورتش این‌طوری درب و داغون نشده بود، مثل حالاش بد قیافه نبود.»

مرد سیاه‌پوست صحبتش را تمام کرد. انگار داستانش تمام شده بود.
نیک پرسید: «کجا باهانش آشنا شدی؟»

مرد سیاه‌پوست گفت: «تو زندون. بعد از این‌که دختره ترکش می‌کنه، مدام کتک کاری راه می‌انداخته، واسه همین هم انداختنش زندون. منم به جرم کشتن یه بابایی تو زندون بودم.»
لبخندی زد و با صدایی ملایم دنبال حرفش را گرفت: «فوری ازش خوشم اومد. بعد از این‌که از زندون اومدم بیرون، رفتم سراغش. اون خوش داره فکر کنه که منم دیوونه‌م و منم اهمیت نمی‌دم. دوست دارم باهانش باشم و توی دشت و صحرا سیاحت کنم. این‌طوری مجبور نیستم دزدی بکنم. دلم می‌خواد مثل یه آقا زندگی کنم.»

نیک پرسید: «شما تمام مدت چیکار می‌کنین؟»
«اوه. هیچی. برای خودمون می‌گردیم. اون پول داره.»
«حتماً پول زیادی به جیب زده؟»

«درسته. ولی همهش رو خرج کرده. یا تیغش زدن. الان دختره براش پول می‌فرسته.»
خاکستر آتش را به‌هم زد، آتش شعله‌ور شد و او ادامه داد: «اون موجود خیلی خوبیه. مثل دوقلوها به هم شبیه‌اند.» مرد سیاه‌پوست به‌مرد کوچک که روی زمین ولو بود و به سختی نفس می‌کشید، نگاهی انداخت. موهای طلایی‌اش، روی پیشانی‌اش ریخته بود. در این حالت که سرش راحت و آرام روی کت ولو بود قیافه‌لت‌وپار شده‌اش معصومیت کودکانه‌ای داشت.

«الان می‌شه هر لحظه بیدارش کرد. آقای آدامز، اگه ناراحت نمی‌شین، چطور بگم، ترجیح می‌دم از این‌جا برین. دوست ندارم خلاف رسم مهمون‌نوازی رفتار کرده باشم ولی ممکنه با دیدن شما حالش باز خراب بشه. من از این‌که بکوبم تو سرش متنفرم، ولی خب وقتی بدحال می‌شه چاره چیه، باید یه جور یه اونو از مردم دور کنم. مسئله‌ای که نیست، ها؟»

«آقای آدامز نه، از من تشکر نکنین. من باید از قبل حتماً به شما هشدار می‌دادم، ولی به نظرم اومد اون خیلی از شما خوشش اومده و اوضاع بر وفق مراده. اگر مسیر خط آه‌نو بگیرین و پیش برین، یه ساعته دیگه می‌رسین به یه شهر که اسمش مانسلوناست. خدا نگهدار. دوست داشتم شما امشب پیش ما می‌موندین، ولی خب، دیگه نمی‌شه. میل دارید کمی ژامبون و نون بردارین؟ چرا نه؟ بهتره یه ساندویچ بردارین.» و تمام این حرف‌ها را با صدایی آرام، ملایم و مؤدب، با زیر و بم‌های لهجه سیاه‌پوستان گفت.

«خب آقای آدامز، خداحافظ. موفق باشین. خدا نگهدارتون.»
نیک از محل آتش دور شد. از محوطه باز گذشت و به طرف خط آهن رفت. با وجود این‌که آتش

از دیدش خارج شده بود صدای آرام و ملایم مرد سیاه‌پوست را می‌شنید. اما کلمات مفهوم نبودند. بعد صدای مرد کوچک را شنید: «سر درد وحشتناکی دارم، باگز.»
مرد سیاه‌پوست او را آرام کرد و گفت: «بهتر می‌شین آقای فرانسیس. فقط یه فنجون از این قهوه داغ بخورین حالتون جا می‌آد.»
نیک از سرایشی کنار خط بالا رفت و در امتداد ریل‌ها به راه افتاد. متوجه شد که یک ساندویچ ژامبون در دست دارد و آن را توی جیبش گذاشت. خط آهن قبل از این‌که به داخل تپه‌ها بپیچد سر بالایی تندي داشت. نیک از آن نقطه نگاهی به پشت سرش انداخت، آتشی که در محوطه باز جنگل می‌سوخت، دیده می‌شد.

نوشتۀ خواننده

ارنست همینگوی

برگردان: بهناز عباسی

پشت میز اتاق خوابش نشسته بود. روزنامه‌ای باز در مقابلش بود، نگاهش را چرخاند و از پنجره به دانه‌های برف و آب‌شدن‌شان روی سقف خانۀ روبه‌رو نگاه کرد. نامه‌اش را تند و سریع نوشته بود، بدون این‌که چیزی را خطبزند یا دوباره بنویسد.

دکتر عزیز!

ویرجینیا روانوک

ششم فوریه ۱۹۳۳

از شما چند راهنمایی ضروری می‌خواهم، می‌خواهم تصمیمی بگیرم، نمی‌دانم می‌باید به چه کسی اعتماد کنم، دلم نمی‌خواست که از پدر و مادرم چیزی بپرسم. برای همین است که به شما نامه می‌نویسم. از این جهت که شمارا نمی‌بینم خودم را راحت‌تر احساس می‌کنم. رازی را با شما در میان بگذارم. موضوع از این قرار است که سال ۱۹۲۹ با مردی که در دفتر خدمات U.S کار می‌کرد ازدواج کردم و همان سال او به شانگهای چین اعزام شد. سه سال در آنجا ماند تا بالاخره برگشت. مأموریتش که تمام شد یکر است به خانۀ مادرش در هلنای آرکانزاس رفت. برایم نوشت که پیشش بروم. من هم رفتم و فهمیدم که تحت درمان است. وقتی از او درباره ناخوشی‌اش پرسیدم فهمیدم مبتلا به مرضی است که املاء آن را درست نمی‌دانم، اما خیال می‌کنم تلفظش شبیه سیفلیس باشد. آیا منظور مرا می‌فهمید؟ حالا به من بگویید که آیا برایم خطری ندارد که دوباره با او زندگی کنم. از وقتی که از چین برگشته با او نزدیکی نکرده‌ام. او به من اطمینان داده که به زودی معالجه می‌شود و سلامتی‌اش را باز خواهد یافت. شما هم این‌طور فکر می‌کنید؟

من از پدرم شنیده‌ام که آدم باید آرزوی مرگ کند، اگر فقط یک‌بار قربانی آن ناخوشی بشود. من به پدرم ایمان دارم، ولی دلم می‌خواهد که به شوهرم بیشتر اعتقاد داشته باشم. خواهش می‌کنم لطفاً به من بگویید که چه کار باید بکنم. من دختری دارم که وقتی پدرش در چین بود به دنیا آمد. از شما تشکر می‌کنم و با تمام وجود به راهنمایی‌های شما ایمان دارم.

بعد نامه را امضا کرد و نامش را نوشت.

با خودش گفت؛ شاید او بتواند به من بگوید که چه کاری درست است. شاید او بتواند به من بگوید. عکس توی روزنامه نشان می‌دهد که او می‌داند به نظر باهوش می‌آید. بله، او هر روز به یک عده می‌گوید که باید چه کار بکنند. او باید بداند. من آن‌کاری را که درست است انجام خواهم داد؛ حتی اگر زمان درازی طول بکشد، زمان خیلی دراز. آه که چه قدر طول کشید. خدایا چه قدر طول کشیده. مجبور بوده تا هر جایی که او را می‌فرستاده‌اند برود. می‌دانم، اما نمی‌فهمم برای چه او باید این مرض را بگیرد. او، خدایا کاش او همچو مرضی نگرفته باشد. برایم مهم نیست که او چه کار کرده، که چرا این مرض را گرفته، ولی ای خدا من ازت می‌خواهم که او نگرفته باشد. مجبور نبوده که بگیرد. نمی‌دانم. خدایان می‌خواهم که او هیچ مرضی نگرفته باشد. نمی‌دانم چرا باید این مرض را بگیرد.